۸فا۱/۴
ف ۴۴۸ ب

۴۱۲۲

۲۶۴۷

[illegible]

پانچ شد

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۶۸۸

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۶ ف ۴۴۸ و ۸فا۱/۴

سرشناسه: وحشی بافقی، کمال‌الدین، ۹۳۹؟ - ۹۹۱ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: فرهاد و شیرین

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۳۲۶ ق

صفحه شمار: ۱۲۴ ص مصور ☑ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸ × ۱۰/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: حجت‌الاسلام محمدی گلپایگانی تاریخ ثبت: مهر ۱۳۷۵

یادداشتها:
۱. مصور

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. محمدی گلپایگانی، غلامحسین، اهداکننده. ب. عنوان

فهرستگار: اسفرار. تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب: فرهاد و شیرین
مؤلف: کمال الدین وحشی بافقی
موضوع: ادبیات زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۳۲۸ هـ.ق محل چاپ:
شماره عمومی: ۹۶۸۸ کتابخانه / بخش:
وقفی / خریداری: حجة الاسلام مهدوی گلپایگانی
طول: ۱۸ عرض: ۱۰٫۵ شماره صفحه ها: ۱۲۳
ملاحظات:

٢٦٤٧

۴/افا۸
ف ۴۴۸ ب
۴۱۲۴۷
۲۶۴۷

اسم کتاب = ...

اهدائی حجة الاسلام مجدی گلپایگانی
به کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بما انه الهدیة تعد من المذکرات انه لم تکنه فی الاولی
فقریب منها فی الرتبة بلاشک . و هذا انا اجعل هذا الکتیب
کهدیة الی ذی محبة و وفاء سیدی
السید محمد والحائری الجرفادقانی ادام
حرره فی ۲۱ من شهر ذیقعدة الحرام سنه ۱۳[illegible]

هذا کتاب فرهاد شیرین

من کلام مولانا وحشی کرمانی علیه الرحمه

بسعی و اهتمام آقا میرزا حاجی آقای تبریزی اتمام پذیرفت

[illegible]

کتابخانه آستان قدس مشهد
۱۳۸۱۹
۷۵

۸۶۱۱۴ و
۴۴۸
ج

اسم کتاب ، فرهاد شیرین

مؤلف ، مولانا وحشی کرمانی

هذا
کتاب فرهاد شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینه ده آتش افروز — دران سینه دلی وان دل همه سوز
هران دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود — زبانم کن بگفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد — دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی — کزو گرمی کند آتش گدائی
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را زبانی آتشین ده
بده گرمی دل افسرده ام را — فروزان کن چراغ مرده ام را
ندارد راه فکرم روشنائی — ز لطفت پرتوی دارم گدائی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینه راز

ز گنج

ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازنان و صد دفینه
ولی لطف تو گر نبود بصد رنج — بشیری کس نیابد زان همه گنج
چو در هر کنج صد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو میباید دگر هیچ

در توحید باریتعالی عز اسمه گوید

بنام چاشنی بخش زبانها — حلاوت سنج معنی در بیانها
شکر پاش زبانهای شکر ریز — بشیرین نکتهای حالت انگیز
بشهدی داده خوبان را شکرخند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخت شیرین کار طناز — که شیرینی تو شیرین نازکن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد — که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
بهر نا چیز چیزی او دهد او — عزیزان را عزیزی او دهد او
اگر عزت دهد رو ناز میکن — وگر نه چشم حسرت باز میکن
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
چو خواهد کس بتنگی شب کند روز — ازان راحت دهد چون آهو از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد یار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بسنگی بخشد انسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
بلند آن سر که او خواهد بلندش — نژند آن دل که او خواهد نژندش
بخاک تیره بخشد عطایش — چنان قدری که گردد دیده جایش

زگل تا سنگ از گل گیر تا خار / از او هر چیز با خاصیتی بار
بدان خاری که در صحرا فتاده / دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیائی / که ننوشته است بر برگش دوائی
در نابسته احسان گشاده است / بهر کس هر چه بایست داده است
ضروریات هر کس از کم و بیش / مهیا کرده و بنهاده در پیش
بترکیبی نهاده وضع عالم / که نه یکموی باید بیش و نه کم
تمنا بخش هر سرکش هوائیت / جرس جنبان هر دلکش نوائیت
چراغ افروز نازجان گدازان / نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل و بند آرزوها / نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد / همه ادبارها اقبال گردد
اگر توفیق او یکسو نهد پای / نه در تدبیر کار آید نه اندای
دران موقف که لطفش روی محنت / همه تدبیرها هیچست هیچست
خرد را گر نبخشد روشنائی / بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عقل آنها شد درین راه / که گوید نیستم از هیچ آگاه

فی المناجات

خداوندا نه لوح و نه قلم بود / حروف آفرینش بر رقم بود
ارادت شد بحکمت بیتخانه / بنام عقل نامی کرد نامه
زحرف عقل کل تا مرکز خاک / بیک جنبش نوشت این کلک چالاک
ورش خواهی همان نابود نایاب / شود نابودتر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز / که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی / ببطن غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندین نقش پرپیچ / کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت که کردی تیر دستی / زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هزاران صورت که فرمودیش نیک / زدیش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ
زهر پرده که بستی تا گشادی / دو صد راز درون بیرون فتادی
زهر پرده که از نه کردیش باز / نهفتی صد هزاران چهره ناز
کشیدی پردهای پرچه و خون / که از پرده نیفتد راز بیرون
اگر بیرون پرده یا درونست / بتو از تو خرد را رهنمونست
شناسا گر نمیکردی خریدار / کی از هم فرق کردی نیک و بد را
یکی بودی بد و نیک زمانه / تفاوت پا کشیدی از میانه
هما و بوم بودندی بهم جفت / بیک بیضه درون همخواب و همجفت
نه با اقبال ادبار بودی / نه این را طعنه اغیار بودی
زتو اندوخته عقل این محک را / که می سنجد عیار نیک بد را
زچندین زاده قدرت که دادی / کفی برداشتی از خاک اری
بدان عزت سرشتی از کف خاک / که ز بیب شرفه شد بر بام لولاک
طراز پیکری بستی بر انکل / که آمد عاشق او جان بصد دل
بده جا خادمانش داشتی باز / کف خاکی چندین قدر و اعزاز
بخاک انیقدر و ادن مرکاریست / که عزت پیش او در خاکساریست
چو شد کو خاکباش از جمله در پیش / منش برداشتم این عزتش بس
به بیرون خادمانش داشتی پیش / دوانیدی بخدمت صد حشر بیش

همه فرمان بران کار فرمای　　همه در راه خدمت پای برجای
ازان دو خادم آنجا ایستاده　　مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم　　مبادا از سر ما سایشان کم
نشان پنج از ایشان بر در بار　　ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران جسم و عالم جسم　　بر ایشان راه صورتها بهر قسم
ز خاصان پنج او در گاه و بیگاه　　ندیده هیچکس بیرون درگاه
شده هر یک بشغل خاص مأمور　　بیکجا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در رازداری　　همه با یکدگر در سازگاری
یکی آئینه ایشان را سپردی　　که خود دانی که چون زنگش ستردی
ز بیرون هرچه برقع بر گشادی　　در آن آئینه عکس او فتادی
چنین آئینه او را که پشت است　　اگر خود بین بود بر جای خویشت
دماغش را بمغز آشتی پوست　　دلی دادیش کاین خلوتکه اوست
ز دل راهی گشادی در دماغش　　فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی　　ز عشقش عالمی دیوانه کردی
اگر عقلست اگر طبعست اگر هوش　　گواه خدمتت دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر　　همه پیشت ستاده دست بر سر
چه لطفست الله الله با کفی خاک　　که بر بستی سر چرخش بفتراک
اگر جسمند در خود جان پاکند　　همه در خدمت اینمشت خاکند
همه از بهر ما هر یک بکاری　　ورای غایت چشم اعتباری
ز ما گر آشکار او گر نهان است　　ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

بگردیم

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

بگردیم ار تمام هستی خویش　　نیابد هیچ جز لطفت فرا پیش
مگر لطف تو دامن بر فشاند　　ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم　　صفتهای همه در نیستی گم
ره هستی سراپا گر بپویند　　عدم یابند ما را گر بجویند
عدم بل از عدم لختی بدانسوی　　بدیهای نهفته در عدم روی
ز بد ناید بجز بد نیک دانیم　　تو ما را نیک کن تا نیک دانیم
کسی بر خود اگر گرید شب و روز　　که بگذاری بدان آتش بداموز
ولی آن گریه را سودی نباشد　　که از تو در جگر دودی نباشد
شراره می باید از تو در میانه　　که بتوان سوخت دوزخ را زبانه
بدیها در خود حس پوش داریم　　بده برقی که دود از خود برآریم
کسی کو را ز خود گیری خوش حال　　برو کو بر فلک زن کوس اقبال
خوشا حال دل آنکس در این گوی　　که چوگان تو میگرداندش کوی
فلک گوی سر میدان آنست　　که گویش در خم آن صولجانست
بچوگان هوا داریم گوئی　　هوس گرداندش هر دم بسوئی
بکش از دست چوگان هوا را　　شکن بر سر هوس جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته　　که ما را سخت دارد دل شکسته
هواهائی که آن ما را ببایند　　بهشت چشم دوزخ تاب جانند
دل چون کعبه را بتخانه مپسند　　حریم قدست با بیگانه مپسند
کنشت هر صنم شد دل ز افسوس　　درو باشش پر از زنار و ناقوس
هوا بت شد هوس زنار ما را　　ازین زنار و بت ما را ز ما را

بت و زنار این کیشی است باطل … بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مرد و زن ذکرست زشکست … که خدمتکار ناقوس و کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن … وگر بد جنبد او را بر دهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز … صلیب ما بتی ما سرنگون ساز
نه در بگذار نه دیوار این دیر … بسوزان هرچه پیش آید بغیر
زما درکش لباس بت پرستی … هم انرا سوز هم زنار بستی
اشارت کن که انگشت ارادت … برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ماسوا کن … شهادت ورد سرتاپای ما کن
شهادت غیر نفی ماسوی چیست … زبعد لای نفی الا خدا چیست
بانخلوت کسی کو محرمی یافت … بتلقین رسول هاشمی یافت

در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلعم

حکیم عقل کز یونان زمین است … اگرچه از همه بالانشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند … کمش جز در برون در نه بیند
بلی شرعیت دیوان الهی … نبوت را در او رنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست … کجا هر بوالفضولی را در او جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه … نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند نزدیک در جای … چو نزدیک در آید گم کند پای
چو شد گویاش گامی تا در کام … چو پا نبود چه یک فرسخ چه یک گام
بنا کوری که اید تا در یار … چو چشمش نیست سر کوبد بدیوار

کرم هم از درون بانگی بر آید … که چشم لطف گردیش برآید
در این ایوان که با طغرای جاوید … برون آرند حکم بیم و امید
نبوت عندآرایان تقدیر … وزو اقلیم جان کردند تسخیر
تعالی خطبه الملک لله … زپای هستشان بود قرنه تا
جهان را در صلاح کار جمهور … بلطف و قهر خود کردند منشور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند … ازین دههای ویران باج خواهند
ازین شاهان که کشورگیر خوانند … ولایت بخش ملک جاودانند
عطاهاشان سری برگ و ساز … هزاران روضه پرنعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان … اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه … طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده … همه از نور یک ذات آفریده
چه دانی عین نور لایزالی … چه نوری الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار روحیست … بخدمت اندرش هر جا فتوحیست
جهان را علت غائی وجودش … وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین … دو کون از روی پر از زیب و زین
چراغ و چشم چرخ انجم افروز … زنامش مهر طومار شب و روز
فلک میدان سوار لامکان گوی … مجرد صولجان آسمان گوی
شکست آموز کار لات و عزی … نگونساری از او در طاق کسری
شد از آب وضوی او بکشت … بگردون دود از آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا درافکند … کز آن هیبت بتو زند و پازند

عرب را رو برآمد آفتابی | که از وی صبح هستی بود تابی
نه خورشیدی که چون پنهان روی | گذارد دهر ظلمت زهر سوی
فروزان نیری کاندر نقابست | از او عالم سراسر آفتابست
نه شرع او که مهر انور آید | جهان را مهر بالای سر آید
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور | که تا که حال بهت رویان شود نور
زغیرت مولدش باتکده‌ان کرد | که اندر هر شب و روزی زن و مرد
سجود از چار حد مرکز کل | برندش سجده پیش بت مقابل
هزاران راه را یک راه کرده | سخن بر ره روان کوتاه کرده
سپرده ره به ره داران مقصود | همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود | که او پیغمبر آخر زمان بود
ندارد با نفس تحریف پیوند | که نقش زر نگشته سکه مانند
زجنبش کبر از وی تا به آرام | نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش | بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست | فلک را میم قلب ماه بشکست
زنقد خود چو دیدش شرمساری | درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران | بکامل کردن ناقص عیاران
گر اقلبست تا سازم شکستش | درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همی شق القمر بود | بهر انگشت از انیش صد هنر بود
نخستم هستی ار خاص است اگر عام | همه در خطه فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست | زخوردی باز اندر خدمت استاد

زرویش روز یابی وام کرده | زمانه افتابش نام کرده
چه میگویم بجیب رحمت عام | بود بیهوده دام و نسبت دام
شب از گیسوی خود داده تمامی | براو هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینه خود پس ستاند | گهرهائی که بر هویش فشاند
دو دیده آسمان عمری براهش | که کرده دره خود تخت گاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری | گذشته خاص شغل چتر داری
زرشک لعل او خورشید افلاک | زند هر شام چتر خویش برجا
سحابش باد بر سر بارمانه | که دیدان لطف خلق بیکرانه
سپندی سوخت و رفع گزندش | بیالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بد خود بینش باک | که خوانندان نگارش ایزد پاک
دران عرصه که نور جاودان است | براق جان در او چابک عنان است
جنیبت تا بجدی پیش رانده | که از بی سایه سیرش بازمانده
بهر جا کافتاب انجا نهد پای | پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اتش گر بر سر خاک | زمین سر برزدی از جیب افلاک
چو راه خدمتش بسپرد سایه | در آن پستی که بودش ماند پایه
گرفتش سایه زمین بوسیدی از دور | دویدی چون غلامان از پیش نور
بذوق بزم قرب و حدت انجام | بدان سان قالبی بودش سبک گام
که گرنی بر شکم می بست سنگش | ندیدندی بدیگر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها | دوان در سایه لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم | نه تنها جان و بس جانان عالم

ز جنبش کو خرد اندازه بردار، حدیث جان همان در پرده بگذار
که ترسم گر شود بی پرده این راز، نباشد کس حریف و هم غماز
در آن قالب کسی کش جان نباشد، بگردون بر شدن آسانش باشد

در صفت معراج گوید

شبی روشنتر از سرچشمه نور، رخ شب در نقاب از روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را، ز خواب انگیخته بخت جوان را
تبنک از روز مرغان خوش آهنگ، خزنده شب پره در فرجه سنگ
میان روز و شب فرق آنقدر بود، که هر سیاره خورسند دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک، همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشن‌دلان آسمانی، روان کرد سرای ام هانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم، ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر، حلی بر بسته ز انواع نوادر
ز گوهر که بوده آسمان را، پر از در کرده راه کهکشان را
زهی آراسته از عرش تا فرش، براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش وام، ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا چشم کمانش، نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش از خوردی نگاره، بمشرق بود تا جستی شراره
از آن روی زمین برخم مهمیز، بدان سوی زمان جستی بیک خیز
چو اوصاف تک و پویش کنم ساز، سخن در گوشش باد و پیش آواز
بزیر پا درش هنگام رفتار، نمیکرد دید مور خفته بیدار

بهر جا آمده در عرصه پوئی، زمین و آسمان طی بود گوئی
نبودی چون دل عاشق قرارش، که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه لولاک، مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب، سوار ره‌شناس عرصه غیب
محمد شیر و سری بعیده، زمان نظم عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل و سردار، جهان از ننگ کفر آزاد بردار
رهی عز براق آن جهانگیر، که پیک ایزدش بودی عنانگیر
سرای ام هانی راز هی قدر، که می تابید در روی آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقه راز، که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبی الله برون آی، برون آ با رخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته، ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت شد نشید، چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز و جمال زهره بردار، که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته خود از دیدت، تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت دوری از این بیش، زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و زکیوان خود چه پرسی، که می گرید بر ایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی با ایشان کن، نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افراز عرشش خوابگاهش، برون آمد دو عالم خاک راهش
بیک عالم زمین داد و زمان داد، بدیگر یک بقای جاودان داد
براقش پیش باز آمد به تعجیل، دو دیده در رکاب آویخت جبریل

رکاب آراست پای احترامش | عنان آراسته دست احتسابش
بسوی مسجد اقصی عنان داد | تک و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا شد | صف پیشینیان پیشوا شد
پس آنکه خیر یاد انبیا کرد | براقش رو براه کبریا کرد
نریری نخستین عرصه پیمود | قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کاندر آن گرد رکابش | ندادی در دو هفته آفتابش
در آن منزل رهاندم گرد شبگیر | دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود او پیش پیشش | که اینم هست کی نعلین خویشش
چو در بزم سیم آوازه انداخت | بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او | شکستی ساز او را بر سر او
بگاه چارمین جا ساخت بر صدر | کشا نشد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر او رد از طاق | که جلد مصحف است این کهنه اوراق
بیک جمله که آورد آن جهانگیر | در مریخ را افسر مود تسخیر
شدندش بهرام با تیغ و کفن پیش | که کردم توبه از خونریزی خویش
گذر برد از شرع مشتری گرد | با حکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی | ز خون اشتو تیغ مریخ جنگی
از آنجا بر در دیر زحل تاخت | چو او را پیر راهب دید بشناخت
بگفتش داد و بود ندم آن نبی | که تو پیغمبر آخر زمانی
شهادت گفت و جان با وی ادا | لب شکر خنده حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند | دو شش درج گهر پیشش کشیدند

نظر

نظر بر تحفه شان نگشود در تاخت | ز پیشش غیب شادروان در انداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود | بسدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری وار شد رفرف از آنجا | بصحن بارگاه قدس زد پا
نوئی بر فع بر افکند از میانه | دوئی شد مست وحدت جاودانه
در آن خلوت که آنجا گم شود هوش | نکرد از جمع گم نامان فراموش
زبان بی زبانی راز سر کرد | بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
در آن ایوان نبرد از یاد ما را | خطی کرد و دو کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت | خدا امید اند و شاه ولایت

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب ع

نه هر دل کاشف اسرار سری است | نه هر جان محرم راز فاوحی است
نه هر عقلی کند این راه طی | نه هر دانش بدین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله | بخلوت خانه وحدت برد راه
نه هر کس بر فراز منبر آمد | سلونی گفتن اورا در خور آمد
چو شه گردد نهانی خلوت آرای | نه هر کس را در آن خلوت بود جای
سلونی گفتن آنرا آید از در | که شهر علم احمد را بود در
چو راه گنج بر خاصان نمایند | نه هر کس را که آید در گشایند
چو صحبت با حبیب افتد نهانی | نه هر کس را بود روشن بیانی
چو احمد در تجلی رهنمون شد | نه هر کس را شود روشن که چون شد
کس از یک نور باید با محمد | که روشن گردد اسرار سرمد

بود نام نبی نقش نگینش / سرآمد لو کشف نطق یقینش
جهان را طی کند چندی چو لنی / کلامش را طراز آمد سلونی
ز تاج انما اگر دد سرافراز / بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش / کنند از انما ایت بلندش
ملک بر خوان او باشد مگس ران / بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمان سرا و میهمانش / طفیل آفرینش کرد خوانش
علی عالی ایشان مقصد کل / به پیشش جمله را دست توسل
جبین رای شاهان عالم آرایش / حریم قدس دریا کاهش
ولایش عروة الوثقی جهان را / بدو نازش زمین را و زمان را
زبیت اینش نور وادی طور / جبین روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند / که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت سوی بالا فشاندی / حصار آسمان را در نشاندی
یقین کرد ز شک و ظن اگر پاک / کمالش برتر از اوهام ادراک
رکاب دلدل او طوقی از نور / که گردن را بیاورد زیور حور
دو نوک تیغ او پرکار داری / ز خطش دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور / دو بینا را از دو چشم دوبین کور
سر تیغش بحفظ گنج اسلام / دهان اژدهای لشکر اشام
شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت / برای چشم شرک و شک دو انگشت
چو لای نفی نوک ذوالفقارش / بگیتی نفی کفر و شرک کارش
سر شمشیر او در صفدری داد / ز لای لا فتی الا علی داد

کلامش نایب وحی الهی / گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج / طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر / مبرا از کبائر وز صغائر
تعالی الله زهی ذات مطهر / که آمد نفس او نفس پیمبر
دو بحر فیض از یک قلزم جود / دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور از دو دیده / که او را چشم کوته بین ندیده
دوئی در اسم اما یک مسما / دو بین عاری ز فکر این معما
پس انبیا بد که بودند از دوئی دور / که احمد خواند با خویشتن یک نور
گر آن یک نور بر رخ پرده بستی / جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذو الجلالی / بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم پدیدار / یکی گل شد یکی برگ و یکی خار
درای آفرینش پایه او / نموده هر چه جزوی سایه او
کجا عقل انجا کی برد پی / سخن اینجا رسانیدم کنم طی

در وصف سخن فرماید

سخن صیقل گر مرآت روحست / سخن مفتاح ابواب فتوحست
سخن گنجی است دل گنجور آن گنج / وز آن میزان عقل و فکر سنج
در این میزان عقل گنج سنجان / که عقلش کفه شد چون کفه جان
سخن در کفه ریزه الفت در / که چون خالی کند عالم شود پر
نه گوهرهاش کافی لامکانی / نه دیگر بوم و برقی زین جهانی
گهرهائی صدف نی حقه دیده / نه از ترکیب عنصر آفریده

۱۳۸۱۱۹

صدف مادر نه و عمان پدر نه / چو این دُر ها یتیم و دربدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست / صدف را غیر بادی روی کیفیت
دربن نالی دیار خشک قلزم / مجو این در که خود هم میشوی گم
ز بر و بحر این عالم بدر شو / بحر دیگر و شهر دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد / دران بحری ز خود موجش نه آباد
دران دریا مجال غوص کس نی / کنار و قعر و راه پیش و پس نی
چو این دریا بجنبد زان تجلی / نه امکان از قدم از دنیاری
نه در لامکانی هر مکانی / ز اثباتش شود گوهر ستانی
بدان سرحد مشرف گرتی پای / بدانی پایه نطق گهر زای
سخن خورده است آب زندگانی / نمرده است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد / سخن با زاده دارد هر دور آباد
اگر خاک است در راهش غبار است / دگر هر خط پیشش پرده دار است
تو از تیغ حدوثش با قدم یاد / که چون در بطن قدرت کودکی زاد
سخن گر شق بکردی شقه غیب / کجا هستی برآوردی سر از جیب
سخن طغرا است منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده / قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستان هر اطفال / الف بخوان او عقل کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنوده / نمود و بود و بود و نموده است
سخن را رشته هر خط رشته / که اندر پیشش ازل فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند / که چون این رشته با جانها بپیوند

ازان پیوند باید صد گره پیش / خرد هردم بتار حکمت اندیش
نیارد سر برون مضراب فرهنگ / که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوائی کاندرین قانون راز است / زمضراب زبانهای نیاز است
درین موسیقی روحانی آباد / چو موسیقار حرف ما بود یاد
ازان نخلی که برجان شد رطب بار / دلم را نوشجان باد ار خورد خار
ازان شاخ گل بستان جاوید / خوش آمد خار هم در جیب امید
ازان خاری که آید بوی آن گل / بعشق او کشد صد داغ بلبل
گل خود روست تا رست از گل که / که داند تا زند سر از گل که
هما پرواز و عنقا آشیانست / زبانش چتر شاهی رایگان است
گدائی از پرشش سرمایه یابد / بیالیش هر که افتد پایه یابد
ز پر و بال او در پر فشانی / بیارد ز آسمان تاج کیانی
زبانش چون سر عیوق باشد / به تعظیمش سر عیوق باشد
کسی را کین همایش بر سر نشیند / ببالا دست اسکندر نشیند
زبانش چون سروی معراج یابد / جهان از سایه و باج تاج یابد
فلک در خطبه اش بینائی نهد پا / که هست از منبرش صد پایه بالا
نه منشوری که طغرا بند نامش / نویسند از امیران کلامش
سخن اینمن غلام خانه زادم / ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر و پیرانم از آنست / که با من کاهلی بسیار ازانست
کنم آن خدمت شایسته زین پس / که بود بیش خدمت تر ز من کس
برابر آفتابم ایستاده / قرار روزگی با خویش داده

کمال است او من الله نقصیم / قبولم کرده اما زان بر قسم
بدان خورشید اگر چه ذره تنگم / نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم / که در سلک هواداران اویم
چو شپره کان کور طبعان بطرز نیست / بدین خورشید کوری دیدشان نیست
کنندم زین هواداران ملامت / من و این شیوه تا روز قیامت

فی التمثیل

بحربا گفت خفاشی که تا چند / سوی خورشید یعنی دیده در بند
ازین بسکر که ساز چشم تیره / چرا عالم کنی بر خویش تیره
بشتر باش کو الماس دیده است / بغیر از تیرگی چشمت چه دیده است
چه دیدی کاینچنین تبالی ازوی / طپیان چون ماهی الی ازوی
تو را جا در مغاک او در افلاک / برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب بادی که آن نار / گهی پیراهن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل / نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کو تهی افسوس افسوس / تو پا می بینی چون طاوس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی / فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن شدی چشم سوزن / بران میدوختی صد دیده چون من
تو می بینی سواد شام دیجور / نداری گفته منکران این نور
تو را روئی که باشد بهر انگشت / بود سنجیدن کافور ازان زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی / که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام / که تا خورشید باشد باشدم نام

بیا وحشی ز عریانی نه‌ای کم / که شد این نسبت ز نامش مسلم
بخورشید سخن نه دیده دل / شو خفاش ظلمت خانهٔ گل
که این نسبت بیابی تا بجاوید / بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

در تالیف کتاب گوید

بیا وحشی خموشی تا کی و چند / خموشی گرچه پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد / نه مانند سخن غماز باشد
چه دل را محرم اسرار کردند / خموشی را امانتدار کردند
بران کس کز همه یکسو نشسته / خموشی رخنه صد عیب بسته
خموشی بر سخن کرده زبردستی / ز آسیب زبان یکسر برستی
لب ناگفتنی گر گفتنش مرد / کند هنگام جان بر بدن سرد
زبان آدمی با آدمی زاد / کند کاری که با جنس میکند باد
عدوی خانه خنجر تیز کرده / تو از خصم برون پرهیز کرده
خموشی پاسبان اهل آزاد است / ازان کبک ایمن از آسیب باز است
اگر طوطی زبان بست در کام / نه خود را در قفس دیدی نه در دام
اگر رنج قفس در خواب دیدی / چو بوتیمار سر در پر کشیدی
نه بلبل در قفس بودی ز صیا / که از فریاد خود باشد بفریاد
نشد خاموش کبک کوهساری / ازان شد طعمه باز شکاری
زبان بسیار سر بر باد داده است / زبان سر عدوی خانه زاد است
ولی آنجا که باشد جای گفتار / خموشی برده صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش / زبان بودی عبث بی اصل گوش

زبان و گوش دادت کلک نقاش / که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع بود و نه زبان سود / که باشی گوش چو باید زبان بود

در مخاطبه با نفس گوید

نوا بردار ای مرغ نواساز / که مرغان کهن را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستان را / صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سر کن / نوا تعلیم مرغان سحر کن
تو دستان شو که باشد عالمی گوش / زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق بر طاق بلند است / ورای دست هر کوته پسند است
فرا گیر آن کتاب از گوشه طاق / که بگشودش کس و فرمود اوراق
ورق نو ساز این دیرین دفتر را / ولی نازک تراشی ده قلم را
اگر حرف تر آلت دار باید / قلم نازکی بسیار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ / زند مضراب نازک بر دل چنگ
قلم بردار و نوک خامه کن تیز / بشیرین نغمهای رغبت انگیز
نوای عشق را کن پرده ساز / که در طاق سپهرش پیچد آواز
بلند آوازه کن حرف وفا را / برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق کو گر جمله آن به / بهر جا قصه این داستان به
محبت نامه از خود برون آر / تو خود دانی نمیدانم که چون آر
نموداری ز عشق پاکبازان / بیانش از زبان جانگداز آن
زبان جانگداز آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آتش زبان در آستین نیست / زبانش هست لیکن آتشین نیست

حدیث عشق آتشبار باید / زبان آتشین در کار باید

در تحقیق فرماید

یکی میل است با هر ذره رقاص / کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن / دواند گلخنی را تا بگلخن
اگر پوئی ز اسفل تا بعالی / نبینی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک / ز زیر خاک تا بالای افلاک
همین میل است اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ / همین میل است و باقی هیچ در هیچ
ازین میل است هر جنبش که بینی / بجسم آسمانی در زمینی
همین میل آمد و با کاه پیوست / که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزوئی / تک و پو داده هر یک را بسوئی
برون آورده مجنون را ز آغوش / بلیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون / فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز / زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بر بسته بلبل را پر و بال / شکسته خار در پایش که مینال
عوض این میل چون گردد قوی پی / شود عشق و در آید در رگ و پی
ز خیر و عشق کش عالم طفیل است / ز استیلای فیض و بسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز / باصل عشق اگر بینی نشان باز
اگر یک شعله در صد هیمه را است / باصلش باز گردی یکشرر را
شرری باشد اول آتش انگیز / گر استیلا کشش خیزد آتش تیز

نقف این شعله ما را در جگر باد ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل او را که غیبت است اگر طوفان شود او را فراغ است
کسی کش نیست این آتش فسرده است سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق رخ آیندگان بر کیست بر عشق
زخود بگسل ولی زنهار زنهار بعشق آویز عشق از دست مگذار
نعیبن عشق آن کو دیده ور شد همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنرسنجی گزیند سخنهٔ عشق نه بیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

قطعه

بمجنون گفت روزی عیب جویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر عضوی ز عضو او قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت وزان آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست کزو چشمت همی بر زلف و روییست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو آب می بینی و دندان که چونست دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی کو را تو لیلی کردهٔ نام نه این لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود ترا رد کردن او حد نمی بود
بوادی قیامت خلوه سازم وزان وادی بلیلی عشق بازم

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

در تحقیق فرماید

مزاج عشق بس مشکل پسند است قبول عشق بر طاق بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید که با وی شیر سیلی آزماید
لکن باید که هرگز تر کند کام ز آب چون نهنگ لجه آشام
ولی باید که چون عشق آورد زور شکیبد باد چو دیگ جهان شور
اگر دادی دلی در سینه تنگ مجال غم در و فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده زینهار سر کوی فراغ از دست مگذار
دران طوفان عشق آتش انگیز کند باد جنونرا آتش تیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بیکرانه دران آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی انجا مزن پر درین آتش سمندر شو سمندر
یکی مال است عشق عاقبت سوز هجومش در ترقی روز بر روز
فراغ مال اگر داری غنیمت ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق راهی بس دراز است بهر گامی نشیبی با فراز است
نشیبش چیست خاک ره گشتن فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست ثبات و سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است وفا و عهد در ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی ز لوث آرزو گشتن نمازی

غرض هارا همه یکسو نهادن / عنان دل بدست دوست دادن
اگر گویی در آتش رو و روی خوش / گلستان دانی آنگاه آتش
اگر گوید که در دریا فکن رخت / روی بار غنت و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم / بیابی فرق از امید و از بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد / نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار / چه در فنحر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بود ناگزیرست / بجز معشوق نبود در ضمیرست

تمثیل

یکی فرهاد را در بیستون دید / ره و صنع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت از هر نشانی / بهر سنگی ز شیرین داستانی
فلان روز از فلان طرف فرمود آهنگ / فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید / فلان نقش از فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی / بگردن بردم او را تا فلانکوی
غرض از گفتگو بودش همین کام / که شیرین را بتقریبی برد نام

ایضا در عشق گوید

زبان دان رموز کیمیا کیست / که گوییم حل و عقد کیمیا چیست
نه بخت ما درین امر محال است / که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است / اگر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مست را / غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تاثیر عشق است / که اکسیر وجود اکسیر عشق است
برین لکبه اگر خود را زند خاک / طلائی گردد از هر تیرگی پاک
اگر زین کیمیا بوئی بر آن سنگ / عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه نیست / کجا از عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار / جهان از عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر بخیل خورد جمی / کند منسوخ نام حاتم طی
نصیب عشق گر باشد بدنبال / زند زالی دو صد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید بشاهی / اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری / شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی / شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوار با آسان کند عشق / غم و شادی همه یکسان کند عشق
اگرت صد قلزم آید در گذرگاه / بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام / ببین اعجاز عشق و قلزم آشام
ورت هر بند در هر درست و پایست / که هر بندی از اندام بلاییست
مدد از عشق جو از عشق یاری / ببین وارستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست / که حد هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست دیگر جا چه جوئی / زهی ناقص تو دیگر جا چه پوئی
اگر اینجا زن آید مرد گردد / رسد بیدرد و صاحب درد گردد
بیا قوتی بر آید سنگ را نام / بران یکجرعه گر ندری ازین جام
نکو تو آن دوباره زندگانی / که عشقت را بدو بخشد توانی

قطعه

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد   گلش را دست فرسوده خزان کرد
چشمش روشنائی برد ایام   نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار   خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد بر چشمه نوش   بگلی نوشخندش شد فراموش
دران پیری که صد غم حاصلش بود   همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند   بیوسف بود از هر چیز خورسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست   بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست
کمال عشق دردی کارگر شد   نهال از دولتش بارور شد
برو نوگشت ایام جوانی   مشنی کرد دور زندگانی
بمیرد آنکه داد بندگی داد   دوباره عشق او را زندگی داد
اگر بیابدت عمر دوباره   مکن پیوند عمر از عشق پاره

فی تحقیق المحبة

بهر جا حسن بیرون می نهد پای   رخی باشد ز عشق انجا مهین سای
نیاز می هست هر جا هست نازی   نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز   گر آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز از جلوهٔ نارد ببازار   نیاید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاد این شور   ز ما غیر نگاهی باید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق   که مسکیرند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته   نه نام و نه نشان هم شنفته

برون

ز بیرون آگهی نه روز در دلشوی   بهم ناز و نیاز اندر تکاپوی
از آن دیدگان پر روی هر دو بار است   زه آمد شد ناز و نیاز است
نیارد تا نبد ابیت بعیوق   نه عاشق زان منور که نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح   دری از آشنایان است مفتوح
میان این دو دل کاندر بود باز   بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست   کمان این میرکان در توان بست
بود هر جا دری از خشت و از گل   بر ون توان الا در دل
نه سهل است کردن از تنی دور   دل از دل دور کردن نیست مقدور
دو رفتری که باشد قرب جانی   خلل کی افکند بعد مکانی
غرض از آشنائیها جان است   چه غم گر صد بیابان در میان است
که مجنون خواه در حی خواه در دشت   بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجا نها   عجب مهریست محکم بر زبانها
خوشا جائی که انجا ما و من نیست   نکهبانها مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش   پس دیوار گو غماز میباش
دران صحبت که جان در سر آرد   که باشد دیگری تا دم برآرد
بشهوت قرب تن تا کن ضرور است   میان عشق شهوت راه دور است
بشهوت قرب نفسانیست ناچار   ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش   که خواهد دست با شیرین در اغوش
چه پاکست از غرضها طبع فرهاد   ز قرب و بعد کی بیاورد یاد
ز شیرین نیست حاصل کام پرویز   ازان پوید ببازار شکرریز

ندارد کوهکن کامی بنا کام بگو می دیگری باید زدش کام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست بیکاری چو فرهاد که تواندش پی کاری فرستاد
نهد حسن ازین کار دلی پای که نتواند شد او را کارفرمای
رود خوبی شیرین پای کوبان نشان خانهٔ فرهاد جویان
بر آن کش کارفرمائی بود کار سراغ کارکن کاریست دشوار
نباید کارها بی کارکن راست اگرچه عمده سعی کارفرماست

تحقیق

در آن حسن و هم اساس هر بنیاد بشغلی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوقی خاص خورسند ز مشغولی بشغل خاص در بند
برون از نسبت هر اشتراکی سرشته هر گلی ز آب و خاکی
از آن گل شاخ امید دمیده بنشوی خاص از آن گل سر کشیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند یکی را زهر داد و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی بر و بهر یکی را قند قسمت شد یکی زهر
کسی کز قند باشد چاشنی یاب ز اندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یک تلخ بادام شکر چون دیر گرد شیرین کند کام
ولی آنکس که با تلخی کند خو بسا زو یکجهان زهرش رو

در رنجش خسرو از رعونت شیرین

چو خسرو را بزهر آلوده شد قند بزهر خشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ از آن شهد پر از نوش که دادش عشوه ماه قصب پوش

اگرچه بود شهدی زهر مانند بیجا آتش گیهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک که ما بر گشت تا رنجش درنگ
نشد با گریهای خنده آلود لبش پر زهر در زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت ولی خود دیر پرداز حکایت
درون پرجوش و دل با سینه در جنگ سوی باز آرش گر آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان مپرس از من بپرس از دادخواهان
ز خوی در بسیج فتنه سازان مپرس از من بپرس از نونیازان
کسی زین مژده گر خود بهره مند است بداند خشم ناز او که چند است

بیان در حالت خود

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق بیان عشق و رنج و محنت عشق
دروغی می سرایم راست مانند بنسبت تا هم با عشق پیوند
ز هر نوگل که عشقم می نهد پیش نوائی میزنم بر عادت خویش
باهنگی که مطرب میکند ساز بآن آهنگ می آیم باواز
منم فرهاد و شیرین آن شکرخند گزند چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است سخن این است دیگرها فسانه است
بنا می کوهکن با تیشه تیز که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرینی ترا شد کارفرما / بیا خوش باش گو پایان پیش آ

بره پرویز گو از کوی شیرین / نه چون تو حریف خوی شیرین

که آمد تیشه بر کف سخت جانی / که بگذارد بعالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه راز / که شیرین میبرد چون بر سر ناز

تقاضای جمال این است و خوبی / که شوقی باشد اندر پای کوبی

چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش / کسی باید که جانی آرد در پیش

اگر گاهی برون تازد نگاهی / تواند تاختن بر قلب گاهی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

آغاز داستان

چو خسرو جست از شیرین جدائی / معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین حزین ماند / ازان بیرونقی اندوهگین ماند

ز بی یاری دلش بودی چنان تنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته / بلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپردی راه پرویز / خبردار از شمار کار پرویز

اگر بر سنگ خوردی لعل پرویز / وزان خوردن شراری جستی از سنگ

هنوز آثار گرمی با شرر بود / کز او در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسرو / بشکر کرد پیوند هوس نو

ازان پیمان شکن یار هوسکیش / نهفت غیرت نهادش بر جوش

ازان بدعهد دمساز قدم سست / تراوشهای آتش رخ بخون شست

از آن زخمی که در جان کارگر داشت / گذار گریه بر خون جگر داشت

وزان نوشی که در جان کار می‌کرد / درون سینه را افکار می‌کرد

نه غیرت با دلش میکرد کاری / کز آسیبش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زور آزمائی / چنان گیرد که نتوان رهائی

یکی آنجا که بیند عاشق از دور / ز شمع وصل بزم غیر پر نور

دگر جائی که معشوق وفاکیش / ببیند نوگلی با بلبل خویش

چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن خار جگردوز

بر آن می‌بود کارد چاره خویش / که بیرون آردش از سینه خویش

ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزونتر ریش میکرد

چو در طبعی کسی ذوقی کند جای / عجب دارم کز او بیرون نهد پای

ز بیخ و بن درختی کی توان کند / گر او بر جا نماند ریشه چند

نهالی بود خسرو رسته زان گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل

نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند نهالش

نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی

برنجش رفتن خسرو از آن کاخ / بر آن اهل حرم را داشت گستاخ

بر آن گستاخ گویان سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی

جدائی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد

زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چو خنجر زخم زهر آلوده شمشیر

کسی کالوده زهر است جانش / همیشه زهر بارد از زبانش

قطعه

ز بام پرواز اگر مرغی نشسته دور / قفس باشد به چشمش گلشن حور

زند طعنش ز محراب روانه   ارم باشد بر و صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش   نماید آشیان سوراخ زارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری   کشد مرغوله در مرغزاری
نه آن خاطر که با آزاده سروی   کند بازی بمنقار تذروی
زباغ و راغ در کنجی خزیده   سری در زیر بال غم کشیده
دل شیرین که مرغ بسته بود   پرش ساعت بساعت بسته‌تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ   سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پرانداز بر نوا ساز   غم دل بسته ور از راه پرواز
زما خوشش بانگ آن مرغان گستاخ   بران شد تا پرد از گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه   شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویشتن بر داده شماری   کند کاری که ماند یادگاری
بپیرکاری کشد طرح اساسی   که در کارش کند هر کس قیاسی
بشوق خویشتن مشغول دارد   ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را از پرستاران خود خواند   کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم   بمردم بیوفائیهای مردم
نیامیزد رهی یاری و پیوند   عفا الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من   دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو آور این که ما را خواند بر خوان   خودش فرمود دیگر جا به مهمان
بیازار شکر خود کرد آهنگ   مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم   همانا فرض‌تر زین کار تر دارم

بخسرو ماند این بستان سرشتش   موافق نیست طبعم با بهشتش
درین آب و هوا بوی وفا نیست   بچشم نرگس باغش حیا نیست
حزین آن بلبل و مسکین تذروی   که اینجا با گل خود کرده سروی
یکی از بستگی خواهم شکفته   غزالی هر طرف بر سبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با هم   بساط سبزها بجسته با هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ   گل خوش رنگ و مرغان خوش آهنگ
چنین جائی برای من بجوئید   بپوئید و رضای من بجوئید
گزین مهمان نوازیهای بسیار   بسی شرمنده‌ام از روی این یار
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت   چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی   که برخوردار باد از زندگانی
بدین مهمانی و مهمان نوازی   توان صد سال کردن عشقبازی
چه زهرآلوده شکرها که خوردم   چه دندانها که بر دندانها فشردم
زهی مهمان کش انصاف سرائی   که دیده در سرایش آشنائی
کند از خانه و مهمان کرانه   گذارد خانه را با مهمان خانه

دلتنگی شیرین از خسرو

خوشا خاکی خوشا آبی هوائی   که افتد قابل طرح بنائی
خوشا سر منزلی خوش سرزمینی   که باشد لایق مسند نشینی
عجب جائی بباید بهجت انگیز   که بر شیرین برآرد مهر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند   پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند ابرش   رضای خاطر شیرین عنان کش

اگر آهوئی بدیدندی بر اغی / گرفتندی ازان آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی ازوی سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت و وقف جویبارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
زکس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش خون جگر خاک پرورده ناز / نوای بلبلانش عشق پرواز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش / فتوح عشق خیزد از هوایش
بشیرین الهی دادند ازانجا / ازان آب و هوای رغبت افزا
که در دامان کوه کوهساری / که تا کوه است ازانجا سبزه زاری
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش بوی نفرسنگ / سر برگی نیابی زعفران رنگ
گشاده چشمه از قله کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
دو ریزد جو به دامان کهسار / رگ ابر است پنداری گهربار
خورد بر کوه گوید سنگ بر سنگ / صدائی آورد فرسنگ فرسنگ
پراندر پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته / در آن گلهای رنگارنگ بر رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان‌کش / دگر لعلش بود آنجا در آتش

نسیمش

نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید / ز بخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را ندانید / که بر روی این همه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / همی شیرین و جان سخت شیرین
چو شیرین شور بختی تلخ کامی / ز شیرینی همی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیشش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر تنها نه چین / بود زندان چو خوش شد اندر شیرین
دل خوش یاد می آرد ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خار است [illegible]
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب ناب در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز / بصد درد اندرون آید باواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش / بترسم از حساب کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گویند خوش جای دلکش / بود خوش دشت خوش کهسار هم خوش
بلی اطراف دشت و دامن دشت / بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چه خورسندی در آن مرغ غم انجام / که باغ و راغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای میگساری است / که دشتی پر ز گلهای بهاری است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود بر بلبل گل آتشین داغ / کشش افتد بقفس نظاره باغ

قطعه

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت / ببستان بر دو بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی / صلای صحبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه جوشش / صفیری دلخراش از سینه ریشش
که مرغی را چو ذوق از سر فتاده / که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید / تماشا سر گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست / مرا هم در شکنج دام کاریست

قهر شیرین

بت پرخاشگر ماه پر شکایت / گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
نمک پاش جراحتهای ناسور / ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشه ابرو فکنده / دهان را تنگ بسته راه خنده
مزاجی از تعرض دید خورسند / عتابی با عبارت سخت پیوند
برفتن زود خیز و گرم پایه / چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
دوانیدند مرکب پیش ماهش / ندیدند آشنائی از نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن / بدل گردید گلگونش بتوسن
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش / نهانش صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار / که اینجا باشدش دیگر سر و کار
ز هر جنسی که هست از ما در این سنگ / برون آرید ازین حجخانه تنگ

ز هر جنسی که هست از ما درین کوی / برون آرید ازین حجخانه مشکوی
که از ما بر عزیزان تنگ جایی / نمی‌بینیم بودن را دگر رای
کنیزان کلید گنج در مشت / غلامان قومی دست قوی پشت
دوان رفتند و درها برگشادند / متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند / بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی / متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی ما شیرین خودرای / مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر ما یک این آستانیم / چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت از رای تو داریم / چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خود زود سیر از آشنائی / چو کردی جدیت بیموجب جدائی
محبت کو مروت کو وفا کو / وگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری اینچنین است / ولی کو گناه این زمین است
من اول کادم بودم وفادار / در اینجا سر براوردم ز نیکار
من اول کادم بودم وفا کیش / دگرگون کردم اینجا حال خویش
شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد ذره‌ای طبع آدمیزاد
بجرم اینکه در طبعم وفائیست / بطعنم اینچنین کشتن روانیست
اگر میوه دهی بیوفائی / نمی‌جست از شما خسرو جدائی
نه شیرین این بنا از نو نهاده / که این آئین بد خسرو نهاده
بخسرو طعنه باید زد نه بر من / نمیدانستم اینها من بار مت
پس آنکه خیر باد و یک سیک کرد / بنوزش لعل شیرین پر نمک کرد

نمک میریخت از لعل شکرریز / وزان در دیده های خود نمک ریز
زد نبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشک حسرت اندود
که مارفتیم گو با دلبر نو / بیاسایش بعیش تازه خسرو
بگو بیاسایش بعیش تازه میباش / ولیکن کوشش براو آرمیباش
چه لختی گفت اینها جست از جای / نهاد اندر رکاب بارگی پای
بجنبر و جنگ در پیوسته میراند / گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش اپوشیده ریان / سراسیمه زپی دنبالش پویان
نمی انزا که انده هست در پی / نمیداند که چون ره می کند طی
همیداند که افتد پیش وراند / چه داند تا که آید تا که داند
برانداز القصه تا اندشت و کهسار / بخرمن ریخت گل سنبل بخروار
هوایش چون هوای طبع عاشق / مزاجش را هوائی بس موافق
لبش را بوسه نوشید با شکرخند / نگه را تازه شد با سبزه پیوند
زچشم خوفناکش فتنه برجست / بجد مشکاری قدش کمر بست
روانشد ناز در پیش خرامش / نیازی بود در هر نیمگامش
غرور آمد که عشقی دیدم از دور / اگر دارد ضرورت حسن معذور
در اندیشید شیرین با دل ریش / که جائی با هزار اندیشه در پیش
چها می گویدم طبع هوسناک / بفکر چیست باز این طبع بیباک
طبیعت مستعد طیبانیست / درو ناز کرشمه بازیها نیست
نسیمی کامدی از دشت و راغش / زبوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی / نهانی با خودش در ناله دیدی

ز هر برگی در ان دشت شگفته / بنازی یافتی در خود نهفته
ز لعلش کاروان ها زسر کرد / بهمراهان خود لب پرشکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من / از اینجا گشت پنداری گل من
عجب دامان کوهی دلنشین است / تعالی الله چو خرم سرزمین است
همیشه ساحت او جای من باد / بساط او نشاط افزای من باد

جستن شیرین فرهاد را

بنائی را که باشد حسن بانی / نهد اول پیش بر مهربانی
پیکر ورشش رساند پایه جائی / که گردد چون فلک عالی بنائی
چو وقت آید که بر مسند نهد کام / شراب وصل باید ریخت در جام
کند تحقیق از بنیاد سستش / کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن راست است بنیاد / بنای عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصه شیرین / همان بر جاست نام قصر شیرین
بنایش کاینچنین آباد مانده است / ز محکم کاری فرهاد مانده است
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت / که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضائی دید خوش آب و هوائی / برای کار او فرمود جائی
نه بادش را غباری بود بر روی / نه آبش را گلی آلوده در جوی
لب آبش را هوای رغبت انگیز / طرب زیر و طرب بیز و طرب خیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج / در افشان شد زیاقوت گهر سنج
که میخواهم دو استاد و چو استاد / دو استاد هنرمند هنرزاد
همه کار بزرگان ساز داده / بدولتخانه ها در برگشاده

بدست و کار ایشان همت یار / بر ایشان همت همدست همکار
نخستین بر هنر صنعت نمائی / که از دست آیدش عالی بنائی
همه کارش بوضع هندسی راست / فزونی باشدش از رقم و کاست
شماری رفته تا صنعت شناسی / برون از خشت و طرح اساسی
دگر آهن دلی فولاد جانی / که بر بندد مشقت را میانی
ولی باید که شیرین کار باشد / بشیرینیش چستی یار باشد
بود از سخت جانی سنگ فرسای / بهر کاری سبک دست و سبک پای
بذوق خود کند این سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد / بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند / که در آتش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی / دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویشتن هر یک هنرمند / بهر الخشت هر یک صد هنربند
یکی از خشت و گل معجز نمائی / خورنق پیش او بیقدر جائی
عجب پاکیزه دست و سخت استاد / خوش و خوب و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود / سر انگشتش نگر دیدی گل آلود
بنائی گر سر آب ار نهادی / اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر هر یک کف دست / هزاران سقف بر یکپای می بست
در انگاری که با فکرش گرو بود / چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا در ذهن میزد فکر پرکار / نتایج خشت دیگر بود در کار
اگر بر صنعتی کز تیشه بر سنگ / نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ

قوی بازو قوی گردن قوی پشت
بفرمان آهن و فولاد در مشت

سرا گر زدی بر سنگ خاره
چو تیشه کردی اورا پاره پاره

سبک کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی یکی را شهد از پای

اگر گشتی گران بر تیشه اش دست
بیاد دوست کوهی ساختی پست

هنرمندی که گاه خورده کاری
چو دادی تیشه را پیکر نگاری

پریدی پشه گر پیشش بتعجیل
نمودی بر سرش صد پیکر پیل

بران صنعتگران دانش اندیش
بدان دانند ز ایشان قصه خویش

که مارا زیر پرده حکم انیست
که چون پرویز او هم عنانیست

بنامش سکه شاهی بنامش
ولی از ماه تا ماهی غلامش

همایون پیکری طاوس تمثال
بسی باز سفید اورا بدنبال

بود از عکس روی نور پاشش
نگیرد مه فروغ از دور باشش

بهشتی طلعتی از جان سرشته
نهفته در پری جان فرشته

جهان در قبضه تسخیر دارد
بسا شاهان که در زنجیر دارد

دران مجلس که با احسان فنکار
کسی باید که انجا زر کند بار

بمیلی چند ازان آب و هوا دور
بهشتی هست روی جلوه حور

خوش افتادستش انجا عیش رانی
فروچیده اساس شادمانی

هوس دارد یکی قصر دل افروز
ز میتلان صنعت صنعت اندوز

ز خاره پاره اش زر دیر پائی
ز استادان در انکار آزمائی

ازین صنعت نگارانی که دیدم
ازاین صنعت شمارا بر گزیدم

ندارد دیگری این خط و پرکار
شمارا رنجه باید شد درین کار

در استغنای فرهاد

حریص گنج بنای گهر سنج　　بگفت اینکار ممکن نیست هیچ
ببايد گنجی گوهر نهادن　　گره از سیم و قفل را از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم　　نه زر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو　　زر و سیم سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها بود رام　　زر و سیم است او را دانه و دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان　　گرو بندند پای ارجمندان
یکی جودی که همت دهد کام　　دگر خلقی که بیفرست زند کام
برو گزین دو در دستت یکی نیست　　که در دستت کمند زیرکی هست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم　　هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بیشمار است　　به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست　　هنر چیزیست گویا کم کسی هست
هر آنگوهر که نایابست کانش　　چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بود نرخ هنر هست از هنر دور　　چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت بزر سنجی بمالی　　بهای گوهری باشد سفالی
بگنج و سیم و زر بنواختندش　　تشغل خویش بازی ساختندش
به تعریف و تحسین و زر و سیم　　باحسان و بانعام و به تعظیم
بمزد تیشه سنج سخت بازو　　چو زر کردند گوهر در ترازو
زکار کارفرمایان برآشفت　　گره در گوشه ابرو زد و گفت
اگر از بهر زر ما کار سنجیم　　زمیل وضع خود در بنیان برنجیم

چه پایه زر که ما بر باد دادیم　　از آن روزی که بازو برگشادیم
بذوق کارفرما کار سازیم　　ز مزد کارفرمائی نیازیم
بگفتندش ز پیشانی مرد　　نوشته حالت پنهانی مرد
ز گنج سوده باشد آن گهر سنج　　که پنهانش بهر بازو است صد گنج
تهی دستی خرد شد از غم فوت　　که او را نیست بازو بند یاقوت
بناخن تنگدستی کوهکن جان　　کش این گوهر نباشد زرکین دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست　　که صد گنجست بهای یک هنر نیست
اگر تو کارفرمائی بدانی　　چو نقش سنگ در کارش بقایی
بگفتا کارفرما خود کدام است　　که در هر نسبتی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین پرشور　　گر او پرورده شور است در شور
زنام او قیاس کار او کن　　حلاوت سنجی از گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است　　که براه گوشش همراه خیال است
بکاوش در نشست آن نام پر نوش　　چنان گشتش تلخکامی شد فراموش
ازان نامش که جنبش در زبان بود　　اثر در حل و عقد آسمان بود
ازان جنبش که در ارکان فتادش　　تزلزل در بنای جان فتادش
ازان نامش بجان میلی در آمد　　چو نامی کز درشتش سیلی در آمد
باستادی ره آن سیل می‌بست　　ولی راه گذر بر سیل می‌بست
بگفت آندم بدین شغلم فتاد رای　　که چشم من فتد بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد ولی چنینه　　بس است آئینه‌های صنعت آمیز
کرت حسن هنر برباز دارد　　که دارد تا از آنت باز دارد

ولی این ناز هر جا در نگیرد	بود کس کش نگاهی در نگیرد
ز حسن آنجا که باشد نسبتی نام	بود نازی چنین شد رسم ایام
سخن را پرده زینسان میگشادند	غرض از پرده بیرون مینهادند
عبارت تا کنایت راه می‌شد	ز نکته مدعا اظهار می‌شد
از آن تخمی که می کردید در گل	وفا میرستش از خاک مهر از دل
چنان غالب شدش میل اندر کام	که از او خواست طی سازد بکام
هوا وادل چو گردد عزیمت انگیز	ز جان فرهاد نخجیر دکه برخیز
تقاضای دل امید پرورد	تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد	صبوری را ز جنگ در بستر افتاد
ولی پرانده جای هوا خواه	سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست	توقف از صلای کار دور است
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش	چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان	در رنگ بوستان بند است زندان
چو دیدندش برفتن استواری	در آن با سازکاری سازکاری
ستودندش بتعریف و بتحسین	بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب را کفشش پا نهادند	غرض را ساخت در صحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا از انبوه	عنان دادند بر دامان آن کوه
بذوق خویش هر یک گشته پیوند	سخن را از مذاق خود زده قند
بهم پیوند عشق تازه آغاز	نهان در یکدیگر از پرورش ناز
از این پرسیدی آداب بساطش	وز آن ترتیب اسباب نشاطش

که در بزمش بساط آرائی کیست	بساطش را نشاط افزائی کیست
ندانستش را چه زهرست و چه تریاک	هوس سوز است طبعش یا هوسناک
دلش سخت است تا زمت چو سنگست	عتابش بیش یا قهرش فزونست
غروری بایدش بودن بناچار	که اسباب غرورش هست بسیار
بگفتندش که آری پر غرور است	ولی جائی که استغنا ضرور است
بگوئیدم که رخشش نیازی	کجا تازد کجا آید ببازی
تغافلهای او با تاجداران	تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بود مسکین نواز است	ولیکن پای استغنا دراز است
سحاب رحمت و سخت باران	ولی برگشته زار عجز کاران
نه ز آن بحری که گردد قطره انگیز	کند از رشحه خود سبزه نوخیز
چه گردد وقت آنکان سبزه تر	رسد جائی کزان دهقان خورد گ
فرو بارد چنان محکم تگرگی	که نه شاخی بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر شاخساری	نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد در بار انگار	که نخلی گردد و آید رطب بار
وفا تخمی است ارسته از گل او	فراموشی نمیداند ولی او
دلی دارد که گر موری شود ریش	بصد عذرش فرستد مرهمی پیش
بیک ایما بیابد پیچها زار	بیک دیدن کند صد عشوه آغاز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست	تو گوئی عاشق مرگ بی دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تا شام	ندارد هیچ جا یک لحظه آرام
از اینجانب دواند تیر در شست	رسد ز انسوی مرغ کشته در دست

یکی چابک عنانش زیر زین است که پی در اسمان نی در زمین است

هران میلش که در خاطر گذشته است بدان میزان عنان اندر گشته است

بود بر راه موری پر خم و پیچ که پیچ و خم نبخشد زان شدن هیچ

گر ازش رفته بخشم مور رفتار نگردد موی ازان رفتن خبردار

بتازد آنقدر در دورش کا نراه نبوید ابلق گردونش بیکماه

چنان در رقص باشد زیر رانش اگر تازد جهان اندر جهانش

برقصد چون برقصد اری ای که دارد آنچنان چابک سواری

سواری چون سواری لعل دانی سواری خودسری چابک عنانی

چه خسرو گرچه خسرو صد هزارند چو او ره سر کنند دنباله دارند

بتازد از کرانه در میانه بیا لا برده دست و تازیانه

بشوخی از پی آن یکه دواند ببازی بر سر آن یکه جهاند

کنون هرجا که هست اندر سوریست شکار انداز کبک کهساریست

بلقفاه چو خوش باشد که ناگاه سمندش اگذر افتد بدین راه

بگفتندش که راهی هست بسیار ازاینجا تا بدان دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت کند ویکت الصحرا بان دشت

یکی صد گشت شوق و اضطرابش ز دل یکباره طاقت رفت و تابش

هجوم اورده غمهای جانی سراپا دیده شد در دیده پانی

بیکت دیدن همه دستش نظرگاه نشانده صد نگه در هر سر راه

تنگ بو بی نظر از حد گذشته در ان صحرا نگاهش هی گشته

که چون ارزو در دل شد کام نظم کرد دو مجا در ره کام

بوسواس گمانی ارزومند براه ارزو سالی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار که نتوان کندنش کاهی ز دیوار

اگر صد تیشه هجران شود تیز نگردد گرد این بی جنبش آمیز

نظر شاید بنای استوارش نسازد کهنه طول انتظارش

خوشا امید و امید خوش انجام که در ریزد بیک جا از در و بام

خوشا امید اگر اید فرا دست خوشا بخت کسی کاین دو لتش هست

در تعریف

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار بران گر غم شود تختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش می کرد حکیمانه علاج خویش می کرد

خیالی در دلش مردم رجائی وزانش هر نفس در سر هوائی

می عشرت بگردش صبح تا شام بصبح و شام مشغول می و جام

صباحی از صبوحی عشرت اندوز خمار شب شکسته رونق روز

شراب صبح و صبح شادمانی صلای عیش و عیش جاودانی

هوای ابر و قطره قطره باران کدامین ابر ابر نوبهاران

بساط دشت دشتی چون ارم خوش گدرهای خوش و می های بیغش

جهان اشوب ماه برقع انداز بگلگون پا درآورد از سر ناز

بصحرا تاخت زان دامان کهسار نه مست مست و نه هشیار هشیار

زبی تازان خوشان سرخوش مست یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون بهر طرف چشمه ساری باب می فرو شستی غبار ی

بگرمی لاله زاری چون رسیدی ستادی و لختی ز جام غم کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز / بساط خرم و گلگون سبک خیز
بت چابک عنان از باده سرمست / لبش مست و نگاهش مست و خود مست
ازین صحرا بان صحرا دواندی / وزین پشته بان پشته جهاندی
بناگه بر فراز پشته تاخت / نظر بر جانب آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی / برد مهمیز و گلگون راند آنسوی
چو شد نزدیک کز گرد تکاپوی / غباری دامن افشانید انسوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند / بداب کهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب با شکر خند / عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکر آمیز / بقدر وضع هر یک شد شکرریز
سخن طی پیشه از نسبت به نسبت / چنین از صنعت و اسباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که باید / ز صنعت پیشگان با خود که داید
بگفتند از فنون دانشش آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هر صنعت طاق / بهمشوره هنر مشهور آفاق
نسق بند رموز هر شماری / هزار استاد از ایشان پیشه کاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم / که از هر بوی تاثیری شنیدیم
نخستین کاروان بنای پرکار / نمی جنباند از جا پای پرکار
ز هر سحری که می بستیم تمثال / دمیدی باطل السحری بدنبال
ز هر افسون که می بردیم یا درد / بیک جنباندن لب دفع می کرد
لب عذرا دری بر هم نمی بست / یک آری از لبش بیرون نمی جست
چو پایه گنج سیم و زر گشادیم / که تا با او قرار کار دادیم

ز دیگر

زهی پیر عقده کار بینوایی / که چون زنجیرش مشکل گشایی
عجب چیزیست زانجا که دیدست / باسانی مرا اید فرا دست
بلرزد کاردان زانکار پر بیم / که بر ناید بداد زر و سیم
بها از سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان بود پیش او زر و سنگ
تعجب کرد ماه مهر پرورد / که چون این وصف را باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه / ز سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بیمزد جان در سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز / که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که دیوانه نیست / بعالم خود چو او فرزانه نیست
مگر دیوانه باشد کار سنجی / که پوید راه تولی پای رنجی
نه آن صنعتگر است این تیشه فرسای / که افتد در پی هر کار فرمای
غرور همتش را مایه زان بیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش
نهاده سر بدنبال دل خویش / دلش تا با که باشد الفت خویش
چه کوهست که از افسون و نیرنگ / چها کردیم تا آید فرا چنگ
ولی این گفتها در پرده اولیست / بتو اظهار آن ناکرده اولیست
برکار آگهان را ناز سر کرد / ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه از لب برون داد / سخن را نشئه سحر و فسون داد
که خوش باید سخن در پرده گفتن / چه حرفست اینکه می باید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد / که او را پرده در کار باشد
اگر روی زمین در نکته دانیست / زبان رمز و ایما خوش زبانیست

بمستی داد تن شوخ فسون‌ساز / بساقی گفت پر خنده ناز
که می گفتم مده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندین می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم / که از داستان چیزی ندانم
چنان بیهوشی میکرد اظهار / که عقل از دست می شد هوشیار
بدستیان گفت هستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز / ببینم چیست قبض و بسط این راز
جهاندم بر روی دشت گلگون / لبی پرخنده چشمی پر ز افسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای / خرد را برد پای صبر از جای
بسوی جلوه‌ای تو عنان داد / هزارش فتنه سر در ملک جان زاد
چه میگویم نه جای این بیان است / بیان این سخن صد داستان است

در عاشقی فرهاد

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتش است آتش افروز / مبادا چه کم چه خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی / خصوصا اول آن جانگدازی
هزاران شادی که بود در زمانه / نخفا دندانه کرانه در میانه
چو یکجا جمع شد آن شادی عام / شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاروان خوبان پرکار / در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فرهاد فرهاد / که عشق تازه گردد دیر بنیاد

چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبکرو
بهر جانب که میشد در تک و تاز / بجای گردش از زه خاستی ناز
براه او غبار توتیا سای / همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنانرا سست کرده لعبت مست / که او عاجز باو اسبان زند دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش / که چون غارت کند صبر شکیبش
اداها در میان دلربائی / نگه‌ها گرم حرف آشنائی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی / اسیر نو نیازی در گرفتی
باستقبال بر جولان تازی / دوانیدی برون خیل نیازی
کشش بود از دو جانب سخت بازو / بمیزان محبت هم ترازو
ز سوئی حسن در دیر آزمائی / ز سوئی حسن در زنجیر خائی
از آنجا انبساط شاهانه کش پیش آ / از انسو خاکساریها که گویا
از انسو تیغ باز اندر کف بیم / از انجانب سر اندر دست تسلیم
بهر گامی که نو شد آرزوئی / نهان از لب که شستن گفتگوئی
چو او چابک عنان اندر فراپیش / بخاک افتاد پیش نو قفایش
سراپا گشت بهر جان سپردن / همه تن از برای سجده بردن
دعا ما بر نیاز عشق پرورد / بزیر لب نیاز یار میکرد
سری چون بندگان افکنده در پیش / جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشم خانه / که چون نظاره را باید بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش / همان لب از بیان راز خاموش
بپیر خ را عنان مستانه در دست / نگاهش مست و چشمش مست و خود مست

فریب از گوشهای چشم جادوی / دوانیدی برون صد مرحبا گوی
نکه در حال پرستش گرم رفتار / نه گوش آگاه از آن نه لب خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز / بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد لختی از حجابش / ولی بسته همان بند نقابش
جمال نازرا پیرایه نو کرد / عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتا خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجائی / که گویا سالها شد کآشنائی
جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
صدت مسکین چو من در جان گدازی / همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولی از خویش آزاد
فلک یک حلقه ام در گوش امید / طریق بندگی من تا بجاوید
بیا این بنده را در بیع خود آر / پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکرریز / برون داد این فریب غمزه آمیز
که ما را بنده باید وفادار / که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست / در این خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ / که بتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش / وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کای دل و جان جای عشقت / وجودم عرصه غوغای عشقت
اگر بر سر زنی شمشیر تیزم / مبادا قوت پای گریزم
همیشه کار جودت امتحان باد / دلم را تاب و جانم را توان باد

مرا آزاد کن تا میتوانی / وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از پولاد و از رو / که برق این امیدم شد جهانسوز
بتابان گونه ره در امتحانم / که تا بینی چو فولاد است جانم
بگفتش ترسم این جان چو فولاد / که از سختیش با من میکنی یاد
چو خوی گرمم آتش برفروزد / اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابش گرم گفتش آتش آلود / که اینک جان برآر از جرمش دود
در آن وادی که میل دل زند کام / چه باشد جان که او را کس برد نام
من و میل تو با من میل جان چیست / دگر جان که خواهد دید جان کیست
شکر لب گفت کاین میل از کجا خاست / بگفت از یکدو حرف آشنا خواست
بگفتش آنچه حرف آشنا بود / بگفتا مژده چند از وفا بود
بگفت از گلرخان بیند وفا کس / بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند / بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتا تا کی است این مهربانی / بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق / بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتا تحمل مشتاقی دهد یار / بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه درمان / بگفت آه آه از درد حرمان
بگفتا لاف عشق و ناله بیجاست / بگفتا درد حرمان ناله فرساست
بگفت از صبر باید چاره سازی / بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود / بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتا وصل به یا هجر از دوست	بگفتا هر چه میل خاطر دوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد	یکی کوهی در آوا و بخت فریاد
نشد خوبی عنان ضبطان نازی	کز و کوته کند دست درازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز	عنان دادند لختی از تک و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند	دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته	شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کردند	ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود	ولی نهان نوائی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نوا نیست	که هر آهنگ را واره بجائیست

اگرچه صد نو آمیز داند این چنگ
چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

تمت

۱۲

تتمه کتاب

شیرین فرهاد من کلام جناب میرزا کوچک شیرازی متخلص بوصال

هزاران پرده بر قانون عشق است	به هر نغمه هزار افسون عشق است
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ	ز هر پرده نوائی ساز و آهنگ
ولی داند کسی کاهل خطا نیست	که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش	در او می‌ها همه صافی و بیغش
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام	دهد مستی برندان می آشام
اگر در ظرفهاان می فرق باشد	میان باده‌ها کی فرق باشد
کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست	در او در وحدت می گفتگو نیست
بجام و شیشه کی پابست گردد	ز هر جامی که باشد مست گردد
اگر گوش تو بر اسرار عشق است	همه گفتارها گفتار عشق است
مرا از قصه گفتن نیست کامی	که بر نظم کسان بخشم تمامی
سری دارم همه سرشور سودا	بمشغولی الکنم خود را دل آسا
ندارم ننگ از اینکه گفت دشمن	گل از باغ کسان داری بدامن
هجوم عشق دل را تنگ دارد	کجا پروای نام و ننگ دارد
هزاران نکته‌ها در پرده دارم	که خواطر را فریبم که بر آرم
پی مشغول این جان غم آگین	بسکر دیگران می‌بندم آئین

چه حاجت گستراندن خان خود را / خورم بر خوان مردم نان خود را

همین عشق بُت داد صفات کمالش / سر آمد خواه وحشی یا وصالش

آزمایش نمودن شیرین فرهاد را

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد / که فرهاد است در هر صنعت استاد

صلاح آن دید چشم گیرشش / که با تیر نگه سازد اسیرش

بمشکین طره سازد پای بستش / دهد کاری که بگشاید بدستش

غرورش مصلحت را اینچنان دید / که باید پایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن / نشاید هر کسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظرباز / لباس عشق باشد جامه پرداز

بباید آزمودن تا کدام است / هوس یا عاشقی او را چه کام است

با دگر نرد بازی میتوان جست / آنکه را گرم جولان میتوان ساخت

که گر دست هوس باشد در آتش / تمام از سر با آسمان گرد بازش

خصوصا چون منی کز بخت بد در / ندانم با هوسناکان فتد کار

مرا نتوان هوس ره بعد ازین راه / که خسرو کرد زین نیرم آگاه

پس آنکه با هزاران دل نهانی / شد آن به بر سر شیرین زبانی

ز شرم پرده داران هواخواه / سخن در پرده راند آنگاه آگاه

که آئین هنرور اینچنان است / که در اول موافق با زبان است

مرا چشم ازین صنعت ره است / که از زر چشم او بر کار فرماست

چو مزدوران نظر نبود به پیشش / نباشد دیده بر امید و بیشش

به سیلی فارغ از کالی نباشد / بنانی قانع از خوانی نباشد

نه رنجش راتبی نارنج باشد / کند کاری که صاحب گنج باشد

نگردد مانعش یک گل ز گلزار / نترسد دیده آتش از اندک بسیار

بنائی ساخت باید عشق مانند / که دور چرخ نتوانش برافکند

بسان همت عشاق عالی / چو عهد پاکبازان لایزالی

ز پا برجائی و از استواری / چو عاشق گاه بیم و وقت خواری

فضایش چون دل آزادگان پاک / رواقش چون شمال اهل ادراک

نه قصر و کاخ در کار است ما را / که از این نوع بسیار است ما را

غرض مشغولی خاطر گشائی است / از آن بگذشته صنعت آزمائیست

اگر داری سر این کار فرما / هر آن صنعت که داری کار فرما

یکایک گفتنیها را چو بشمرد / به لب جان داد در گفتار جان برد

ز شیرین گفتهای دلفریبش / ز جان آرام برد از دل شکیبش

زمین بوسید فرهاد هنرمند / سخن را با نثار قند پیوند

که تا گل زینت گلزار باشد / به پیش عارضت گل خوار باشد

شکر را تا بشیرینی بود نام / کند شیرینی از لعل لبت وام

فلک را تا فروغ از اختران است / زمین را تا طراز از دلبران است

مبادا ای اختر خوبی زوالت / طراز دلبری بادا جمالت

نشایم خدمتی را در توانم / کلاه فخر بر گردون رسانم

نباشد قابلیت چون منی را / قبول خاطر سیمین تنی را

ولی چون التفات مقبلان است / چو عمر او را که از ناقابلان است

نه بینی پرتو خورشید رخشان / گر از لعلی شود لعل بدخشان

چو سعی از تو و لطف کار فرماست	بخوبی کارها چون زر شود راست
مرا گفتی که آزر دیده بردار	که کارت همچو زر گردد درین کار
نیازم هست اما نی بگوهر	امیدم هست نی بر سیم و بر زر
بهمسنگی سر گوهر ندارم	ولی از گوهری دل برندارم
چو لطف کارفرما هست یارم	اگر کوئی بود از جا برآرم
توان با شوق کوئی را ز جا کند	فسرده خار نتواند ز پا کند
گل پژمرده را آبی نباشد	دل افسرده را تابی نباشد
بخود آنکار را مشکل توانم	وگر بتوان بشوق دل توانم
درین کار از دلم گیرد شتابی	نگیرد جز باندک التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند	نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار	بفرهاد آگهی دادند از کار
که این بانوی ما بس ناصبور است	مزاجش نازک و طبعش غیور است
برنجش چون دل او هیچ دل نیست	سرشتش گوئی از این آب و گل نیست
بخونریزی عنانش بس دلیر است	که هم پیمان شکن هم زود سیر است
اساسی را اگر دون گر برارد	باندک رنجشی از پا درآرد
ز بس نازک که طبع آن یگانه است	مدارش از پی رنجش بهانه است
زنی پروائیش طبعیت مغرور	بعاشق سوزیش خوبیت مشهور
چو خویش آتش کین برفروزد	جهانرا خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه	نه از کار نه از بیداد رنجه
درین سودا قدم منه ورنه زنهار	سر خود گیر و وقت خود نگهدار

گرت از عاشقی پیرایه هست	گر از این نغزتر سرمایه هست
مراد خاطرش جوی و بیندیش	گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگر مزدوری او را نیز کار است	درم بسیار و گوهر بیشمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد	درم چندانکه خواهی کم نباشد
برد آهی ز دل فرهاد مسکین	که ای شکرلبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود	فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهتر از این دارم امید	که شیرین بهر اینکارم پسندید
بمن بخشیدی ای من خاک راهش	هزاران ساله مزد او نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانم	همان خود قدر این نعمت ندانم
نگوییدم که از خویش بیندیش	که صبری باشدم از جور او بیش
بکار از طبع نازک باک دارم	که گر او زهر من تریاک دارم
وزین سودا چه باشد زیانم	که او نازک دل و من سخت جانم
درین کار او سر و کاندیشه دارد	مرا در بار سنگ او شیشه دارد
هوسناکست آن کز رنجش یار	بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نوید	بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست	چه کام دل ولی در این میان نیست
اگر رنجه اگر یاری نماید	هم از خود کاهد و بر خود فزاید
بلی چون از میان برخواست عاشق	همان خواهد که دلبر خواست عاشق
بدل خواهش بود دل نیست با او	دگر آسان و مشکل نیست با او
گر از هجرش خمار از وصل مست است	نباشد عشقبازی خودپرست است

در غلبهٔ عشق فرهاد

خوش آن بیدل که عشقش کار فرما / تنش در کار جانان رنج فرسا
کرش از کار را معزول سازد / بکار خود ورا مشغول سازد
چو دست از فرو شوید ز هر کار / بر آرد بر سر کارش دگربار
که چون جان باشدش مشغول تن نیز / شود این عشق ساری در بدن نیز
تنش چون جان چوان غم در پذیرد / سراپای وجودش عشق گیرد
که چون خورشید جان بر جسم تابد / هر آنچش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان / تن چون سنگ او لعل درخشان
چو سنگ او نباشد مانع خور / به بیرون بر زند عشق از درون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد / در و دیوار نورش در پذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بینند / بهر جا رو نماید یار بینند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست / میان در عهده این کار بربست
به گلگون برنشست آن سرو آزاد / چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی / خجسته پیکری فرخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ / ز خورشیدش دمه تا تیشه بر سنگ
هزاران چون مجره جویبارش / هزاران جدی و ثور از بر کنارش
به از کعبه از شرافت هر شکافش / هزاران قبله همچون کوه قافش
نشیب او بگردون رهنما بود / فرازش را خدا داند کجا بود
درو نسرین گردون پس پریده / ولی بر ذروه اش راهی ندیده
شده با قافله او سر ره همدوش / بشهر از سایه او نیلگون پوش

مدار آسمان پیرامن او — کواکب سنگهای دامن او
بسختی غیر ازین نتوان ستودش — که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جوئی نشان از من کنونش — بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آنماه پریزاد — که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوه کن بود — که او را کوه کندن امر فرمود
که یعنی خویش را از پا در انداز — پس آنگه با جمالم عشق میباز
اگر خواهی بوصلم آشنائی — مرا جا در درون جان نمائی
ترا کوهی شده است این وهم دل — مرا خواهی بزده این کوه بردار
نسیم دد تا بکوه هم باشد آرام — که در کوهست ماوای دد و دام
مگر باشد بندرت کوه قافی — گزند سیمرغ را باشد مطافی
وز آن پس گفت گر صنعت نمائی — چنان خواهم که بازو برگشائی
بضرب تیشه بکشائی ز کهسار — نشیمنگاه رحبائی سزاوار
برون آری بتدبیر و بفرهنگ — رواق و منظر و ایوانی از سنگ
بنوک تیشه در صنعت نگاری — تمنای دل شیرین برآری
بهر صنعت که با خشت و گل آید — ترا از سنگ باید حاصل آید
نمائی در مقرنس هندسی را — فزائی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بتراشی از سنگ — که باشد عبرت مانی در ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار — بنا شد چون تو بیرا درخور اینکار
ولی در خیل ما حرفی نیاید — که مردان را بسختی آزمایند

گفتگوی شیرین با فرهاد

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز — لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر و تابم — نگاهت کرده سرمست و خرابم
کمند زلف مشکین تو دامم — شراب از لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمائی برآنم — بجان کوشم درین ره تا توانم
ز کوه سنگ اگر باشد ز فولاد — کنم با نیروی عشقت ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم — اگر دریاست کوه از وی برآرم
شگفت از گفتهٔ فرهاد آنماه — بسان غنچه از باد سحرگاه
پس از این گفتگو و عهد و پیوند — قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز — بهر فرسنگی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل — بمشغولی گشاید عقده در دل
رسد چون کار آن بیستون بانجام — کشد رخت اندر آنماه خودکام
پس آنگه لعل شکربار بگشود — بصد شیرینی او را کرد بدرود
بهر لب جست و گلگون را عنان داد — ز فرهاد آنخبر دارد که جان داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد — نه او بود اندران وادی نه فرهاد

در تعریف آب و هوا

همان دشتی و جوشش مرغزاری — که شیرین را بود آنجا گذاری
فضائی خوشتر از فردوس باید — که آنجا خواطر شیرین گشاید
همی کشش در دل و جان است منزل — ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید — سرود لبنات و در آتش نشاید
نبی کش خون بدلهای فگار است — کجا میلش بخت لاله زار است

کسی کش خسرو و فرهاد باید / کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش / چو زلف خود پریشان مشوش
تمنای درونی شاد میداشت / امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود / مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل / روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است / نگوئی علت طبع غیور است
بدل اندر درا هموار میکرد / بیاران خوشدلی اظهار میکرد
بساغر چهره را میداشت گلگون / لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش / دلی گو جان شاد و گو دل خوش
بهر جا جشن کردی اندر آرام / ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش / با اشک آمیختی صهبای نالش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد / که صهبا را گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی / گهی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت بر دشت / فریب خویشتن میداد میگشت
زهر جامی گذشت از بیقراری / که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوریهای دل بود / بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش / که از هر گونه گل بود و گیاهش
ازو او دره رشک گلزار ارم بود / دو گل در روی بیک مانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روانبخش / زلالش همچو آب خضر جانبخش
غزالان وی از سنبل بریده / گوزنانش بریحان آرمیده

شقایق سوختی دایم سپندش / که از چشم چنان ناید گزندش
چنان آماده نشو و نما بود / گز و هر برگ را چیدی بجا بود
ببستی پرده گرد ایم سحابش / فسردی از نزاکت آفتابش
زبس روئیده در روی سبزه در نم / سحاب از برگ دادی ریشه را نم
زبس عطر اندر آن خاک و هوا بود / گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش بیاری / خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش بترکان ختائی / نموده راه و رسم دلربائی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته / زمینش سر بسر در گل نهفته
کسی باری از آن صحرا گذشتی / خزان در خاطرش هرگز نگشتی
سرشته نشاه می در هوایش / نهفته باغ جنت در هوایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه / نماندش هیچ بگذشتن بهانه
بپای چشمه آن چشمه نوش / فرود آمد که تا جامی کند نوش
بساقی گفت ای در قدح ریز / که اندر سینه دارم آتشی تیز
زمینا ای ببین در پیچ و تابم / فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب ساز / بقانونی که بر جوشتر کش آواز
رهی سر کن که دل از غم رهاند / سر و کار دل از غم بلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت / خمار آلودگان را مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد / بمستی هوشیاران را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت / که گفتی دود از شیرین بر آورد
دماغ از آب می چون شستشو کرد / بدایه از غم دل گفتگو کرد

که کس چون من نیفتد در پی دل / بتاز و عمر در سودای باطل
زکف دل داده و غمخوار گشته / پی دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده / بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس بجنگ است / بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو / گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه جانان را سر ناکامی من / نه دوران در پی ناکامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش / که دارم هرچه دارم از خویش
جوانی صرف کرده در غم دل / شمرده زخم دل را مرهم دل
بتیر تنگ کمان از زه فتاده / ببوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلبکاری شمرده / فسونرا او وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته بیاری / طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر و حیل را / محبت خوانده افسون و دغل را
عجب تر اینکه با پیمان شکستن / بیارد تازه عهد مهر بستن
ز شیرین بر زبانش نام اگر نیست / سزای نامه و پیغام هم نیست
کند خسرو گمان کز رشک شکر / دل شیرین بود از غم در آذر
مرا خود اتولا پروای آن نیست / وگر باشد تو دانی جای آن نیست
چو خورشید جمالم پرتو آرد / بجز بالین هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار / بسر دست مگس بی نگس وار
بدل رشکی نه از پرویز دارم / نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من فکار است / وگر خسرو ز عشق من فکار است

ندیدم چونکه مرد این کمندش / بگیسوی شکر کردم پیوندش
بلی شایسته شیر است شمشیر / کمند و بند شد در خورد نخجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر / چه داندش طره شیرین چه شکر

تمثیل

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز / بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت / هوس را مرهم زخم درون ساخت
ز غم چون خویش را آزرده پنداشت / بروی یار نو این نغمه برداشت
که چند از رنج بیحاصل کشیدن / ز جام عشق خون دل کشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی / تمنای کنار و بوس تا کی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست / ز رنگ گل این همه آشوب بیجاست
عنان بدهم بخود کامی هوس را / بکام دل برآرم هر نفس را
نشینم هر دمی بر شاخساری / سرآرم با گلی هر دم خماری
گلش گفت ار درین قولت فروغ است / تورا در عاشقی دعوی دروغ است
وگر در عشق گل قولت بود راست / بهر گلشن روی حسن من اینجاست
مرا هم نیست با خسرو تمادی / ندارم بر دل از وی بیقراری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود / ازو چند آنکه بردم رنج بسیار
اگر بر عشق کارش را مدار است / بهر جا هست مهرش برقرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست / بهر جا میرود دنبش تمناست
چنین میگفت از عشق فسونگر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دل داده در پیش بودی / ز حرفش بوی سوز دل شنیدی

اگر صد دایه پیری بود هشیار | شود از روی معنی پی این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش | از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بر نشستکین درونش | زبان یک دو برخواند این فسونش
که ای نازک نیاز آموز شاهان | سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده | لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی | شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است اینکه گشتت رهزن هوش | که یادت یار با نبود فراموش
بدست خود مده غم را ازین بیش | بس است این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی | که خویش اندر هلاک خویش کوشی
همی ترسم ازین درد نهانی | بباغت ره برد باد خزانی
دوتا سازد قد سرو روانرا | بدل سازد بخیری ارغوانرا
ز حرمان خویشتن را چند کاهی | تو خورشید جهانتابی نه ماهی
ازین غم حاصلت جز درد سر نیست | زکام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد | نمیباید ترا خون جگر شد
گلت را عندلیبان صد هزارند | رخت را ناشکیبان بیشمارند
بکویت ناشکیبان گو نباشد | بباغت عندلیبی گو نباشد
تو دل جستی و خسرو کام دل جست | تو بی آرامی او آرام دل جست
بزنار رخت موس را در دسر بس | ترا فرهاد و خسرو را شکر بس
گلت را گر برای عندلیب است | دل فرهادت از غم ناشکیب است
اگر داری هوای صید شاهان | بدست آوردن زرین کلاهان

بر افشان حلقه زلف دلاویز | پریشان کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم بباغی | از او هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری | چه گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد | نباشی چون تو گو عالم نباشی

کوه بریدن فرهاد

خوشا عشقی که جان و تن بسوزد | از و یک شعله صد خرمن بسوزد
خوشا بی صبری عشق در و شور | همه درد اندرون از برون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهانی | بخاصیت بر او بست هر بابی
در آن هنگامه کاستیلای عشقت | صبوری کمترین یغمای عشقت
ز عاشق چون برد صبر و قرارش | بپیش آرد خیال روی یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد | پس آنکه از وصالش سرفرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد | که گاهی صلح گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار | دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هر یک زین دو چون جوید دوامی | نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آنکه آب ریزد گاه آتش | که گردد پخته خامی زین کشایش
چو شد فرهاد بر بالای آنکوه | تن و جان فانی بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد | نه آن سر تا ز کار و بار پیچد
بروز افغان شب یا سپیده داشت | زبس عشق خوش سوز و نشی داشت
باخر کرد جانی خوش معین | کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی را گر در اینجا دیده ور بود | سراسر دشت و صحرا در نظر بود

ورانجا با دلی پردرد و اندوه — برون شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بربست چالاک — بضرب تیشه کرد آنکوه را چاک
ولی در سینه بودش چون دلی تنگ — گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
نه زخمش سنگ اثرها از برون داشت — ولیکن سینه خود نهان در درون داشت
چو دیدی ضرب خود در کاوش سنگ — زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش این هنر بود — که انهم را در آن دل این اثر بود
دگر گفتی هنر زین به کدامم — که آید قرعه عشقش بنامم
کجا بودم از این خوشتر سرانجام — اسیران کمندم صید این دام
شرار می کز دل این سنگ زادی — چو دل جایش در آن سینه نهادی
که این از خوی شیرینم نشانیست — نه آتش بلکه آب زندگانیست
خیال روی شیرینش تا بداشت — که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش — گزان بر سنگ می بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم — که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت — که بر خود نیز امر اشتبه ساخت
نبودی عشق اگر پیشش درستی — یقین گشتی سمر در بت پرستی
بنوعی زلف عنبرسا کشیدش — که آن دل کاندرو گم بود دیدش
چنان محراب ابرو وانمودش — که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترک چشم آراست خونریز — که در دل یافت ذوق خنجر تیز
چنان از باده لعلش نشان داد — که عقل او به بدمستی عنان داد
از آنش غنچه لب ساخت خاموش — گرونا کرده بد حرف فراموش

گراز لعل لبش حرفی شنودی — چنان تمثال او بستی که بودی
چو نقش گوش او بست از نوایش — نخستین بست راه ناله خویشش
سرش را خالی از سودای خود ساخت — قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه گردش کینه خویش — نهان چون مهر او در سینه خویش
دل او ساخت سخت و بیمدارا — بعینه چون دلش یعنی زخارا
بعمد این سهو از کلکش برون جست — که آنجا را که خسرو بود در بست
بتمثال میانش رفت در پیچ — که گردد چون میان او فتد هیچ
بنقشش از کمر تا پا بدامان — که این نادیده را تمثال نتوان
درو بنمود از صنعت گریها — همه آئین و رسم دلبریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچه از کلک نتوان کرد آنکرد
لبی پرخنده یعنی کاشنانیم — سری افکنده یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش — که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ از آن صورت نگاری — بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بیکام من ده — ببین لیطاقتی آرام من ده
ترا دانم نداری جان تنی تو — بت سنگین و مصنوع منی تو
ولی ره چنان سودای یارم — که غیر از بت پرستی نیست کارم
منم حنفی و چین در بت پرستی — بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق تو نگر بسته دستم — که هم خود بت گر و هم بت پرستم
جهان یکسر برین کاینه دام — همه در بت پرستی خاص تا عام
همه از جرعه پندار مستند — خیال خویش چون من میپرستند

ولی گر بت پرستی با نیاز است
دری هم بر رخ معنیش باز است

نه افسرده است تا تقلید پیشه
تواش صورت پرستی و این همیشه

چو با عشقت وجمعست بجان
چه اندیشی اهرمن باشد چه یزدان

بده ساقی شراب لعل رنگم
سراسر بشکن این بتها بسنگم

مگر در عاشقی کامم برآید
ز یمن عاشقی کامم برآید

نالهٔ فرهاد ز عشق

عجب دردیست خو با کام کردن
بناکه زهر غم در جام کردن

بسر بردن بشادی روزگاران
بناکه دور افتادن ز یاران

عجب کاریست بعد از شهریاری
در افتادن به بیکسی و خواری

رواج کامکاری اوفتادن
بناکامی و خواری دل نهادن

خوشی چندانکه در قربت فزونتر
بمهجوری دل از غم پر ز خون تر

شود هرچند افزون آشنائی
فزونتر گردد اندوه جدائی

اگرچه کوهکن از جام شیرین
ندید از تلخکامی کام شیرین

وصال او دمی یا بیشتر بود
وز آن یکدم نصیبش یکنظر بود

محبت تیر خود را کارگر کرد
بفرهاد آنچه کرد آن یکنظر کرد

چو دید از یک نظر یکعمر شادی
رسیدش تیر عمری نامرادی

در آن کوه آنجفاکش با دل تنگ
بجای تیشه سر میکوفت بر سنگ

ز سنگ از تیشه کاهی میتراشید
بناخن سینه کاهی میخراشید

ولی چون تیشه بر سنگ اوفکندی
بجای سنگ تیر از سینه کندی

که زد سنگاه جانان سینه باید
چو دل شاید در آن سینه نشاید

اگر در سینه جای دل نهد سنگ
نقش چون دل نهم در سینه تنگ

بهر نقشی که بربستی نگارا
بدل صد نقش بستی زان دلارا

از آن دیر آمدان مشکو بانجام
که کار او فزودی عشق خودکام

وگر بودی آنکوه ارچه گردون
بضرب تیشه اش رفتی چه هامون

بهرجا کردی از آن پشته هموار
بدل گفتی چو اینجا پا نهد یار

ادب بنود بنیش تیشه سودن
چنین در عاشقی نااهل بودن

نمودی آن بلند و پست یکسان
گهی با ناخن و گاهی بمژگان

بهر صورت که بستی زآنسرا کار
بدل گفتی کجا این و کجا یار

ستردی در دم آن نقشی که بستی
پس آنگه دست خویش از سینه خستی

بگفتی کاین سزای آنچنان دست
که نقش اینچنین گستاخ بشکست

بروز و شب نخوابش بود و نه خفت
بخویش از وصل یار افسانه میگفت

بدل گفتی که ای سیمای پر خون
مده تا چند خون از دیده بیرون

که آن خونخواره چون آید به پشت
نباید شرمی از مهمان نوشت

بگفتی سینه را زین بیش مگداز
تو نیز از تاب دل میسوز و میساز

که چون نوشد ز خون دل شرابی
تا سازد از بهرش کبابی

بگفتی دیده را کای ابر خونبار
ز سیل خون چه میبندی ره یار

بس است این جوی خون پیوسته راندن
که بتوان بر رهش آبی فشاندن

بغم گفتم گدای اینخانه دل
برون کش رخت از ویرانه دل

که چون آن گنج خوبی در برآید
چو جان شاید بغیر از دل نشاید

بافغان گفت عشرت ساز او باش
بسر مگذشت پاند ازاو باش

ز خود پرداختی زان پس بگردون / که ای از دور تو در ساغرم خون
نه توام بیستون دل گرچه خون است / فزونتر سختیم از بیستون است
چو سیمائی نبر استگاه شیرین / مرا پیوسته تلخ تو هست شیرین
چو باشد کز دیاری در اسے / هر آدر عاشقی یاری نمائی
نمائی روی گلگون از بدین سوی / که تا گلگون نمایم اشک رودی
ولیکن دانمت آنچه نداری / که او را موکشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است / سرش را چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقه گیسو گشاید / چو من صد چون ترا در چنبر آید
وزان پس با خیال دوست گفتی / بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم توام از محنت رهانم / که کاری بر نیاید زین آخر
تو یاری کن که گردون بر خلاف است / تو با من راست شو گو گر گزافست
دگر گردون موافق با من آید / تو چون بندی دری او چون گشاید
نگار از ره ببیداد باز آی / بده داد من و بر من ببخشای
بمن آزاد از دامم خدا را / ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری / که از یاد تو دور افتم ز دوری
که از دوری فراموشم نسازی / من و با درد دوری جانگدازی
نخستت از مرگ بیجستم کرانه / که تا دوری نخفته در میانه
چو می بینم غمت را جاودانی / کنون مرگم به است از زندگانی
کمان ابروی کان زلف درازم / بهمن جادام گسترد است بادام
کنون چون بینم آن موی دلاویز / کشیده در ره دل تا عدم نیز

مران ای دوست از این بیش زیشم / زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زینقدر بیش از تو / که خواری زینت و عزت است از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری / که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت بلب آورده جانم / همی خواهم که بر پایت فشانم

تسکین دادن دایه شیرین را

اثرها دارد این بادو شبانه / ولی گر نیست عاشق در میانه
عجبها دارد این عشق پر افسون / ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید / درون تیرگی ماهی برآید
چو بیخویش آید از جانی فغانی / شود با مهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویشتن باید / به رویش کی در وصلی گشاید
نداند گر محبت با خبر نیست / همی نالد که با عشقم اثر نیست
ولی باید ز هر آسیب خالی / درون سوزار ز دلکیش لاابالی
که تا با تلخکامی سهل برآید / شکر شیرین لبی را در خور آید
چو فرهاد از زر و زر در درون کشت / کلید آرزو را یافت در دست
بکلی کرد چون از خود کرانه / بیابد تیر آهش بر نشانه
بود از دولت عشق گرامیش / اگر در کام شیرین تلخکامیش
چنان بد کانشه خوبان ارمن / سر شکر لبان شیرین پرفن
شد از اندیشه بینا فام دلگیر / در آنگه گشت دلکش خاطر پیر
بخود میگفت شیرین را چه افتاد / که جان با تلخکامی بایدش داد
نه جستش داشتم و نه دام گسترا / که بیدام اندرین دشتم گرفتار

گل بستانی آوردم بصحرا / ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشائی ندارد / طراوتهای عنابی ندارد
خدنگم را اسیری غرق خون نه / بزنجیرم سر و کار جنون نه
چه اینجا باید با دل تنگ / بسر دست و بپا خار و بدل سنگ
خود این میگفت و خود انصاف میداد / که جرم اندیشت و صحرا را نیفتاد
بباغ آیم چو با جانی پر از داغ / گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است / چو بند در بهشت آن جرم زشت است
کسی کش کام تلخ از جوش صفرا است / بشکر نسبت تلخیش بیجا است
تو گوئی از دلی بی اثر کرد / که شیرین را چنین خونین جگر کرد
اگر دانم ز خسرو شکل خویش / هوس را ره نه بینم در دل خویش
همانا این غریب صنعت آرا / که کار افکندمش با سنگ خارا
چنگ شکستنش بودن بود دستی / دلم را نو پدید آمد شکستی
بسنگ از دل پس آنکه داد مایه / ز نزدیکان محرم خواند دایه
بگفت ای زهر غم در کام از تو / بلوح زندگانی نام از تو
چه بودی گر نبودی شیرم / که پستان اجل می کرد سیرم
بشیر اول مرا کم داده ای / بآخر در دم شیرم نشاندی
چه در دست آنکه در دل گشته انبوه / دلست این دل نه هامونست و کوه
دمی دیگر در این دشت ار بمانم / بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت / فروزان چون رخ تابنده چهرت
بدل درد و بجانت غم مبادا / ز غم سرو روانت خم مبادا

چرا چون زلف خود پیچ و تابی / سیه روز از چه همچون آفتابی
ز پرویز ار بدین سان دردمندی / از اینجا تا صفاهان نیست چندی
بگلگون تکت آورده عنان را / ملیک گردان لشکر اصفهان را
عتاب و غمزه را با هم در آمیز / بتاراج بلا ده رخت پرویز
درین ظلمات غم تا چند مانی / روان شو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب / ز آب روی از شکر ببر آب
ز لعل آبدار و روی انور / بشکر آب شو بر خسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر / تو تلخی کردی دادی بشکر
نشاید ملک دادن دیگران را / سپردن خود بدزدی شی جهانرا
شکر را گرچه در املاک ره نیست / که دور از روی تو دزد آره نیست
دلی چون دزد بینی بخواری / برافراز علم در شهریاری
حدیث دایه را شیرین نشنفت / برآشفت و بتلخی پاسخش گفت
که ای فرتوت زن بیهوده گوئی / بدل آزار شیرین چند جوئی
مگر هر کس دلی دارد پریشان / ز پرویزش غمی بوده است پنهان
مرا این سرزمین ناسازکار است / به پرویز و صفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است / چنان دانم که پرویزی نبوده
من این آب و هوای ناموافق / نمی بینم بطبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش فتاده است / که پندارم در آتش فتاده است
چو باید رفت ازین وادی بناچار / کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو گو که سالخورد این جهانی / صلاح خورد سالانرا چو دانی

چو دایه دید پر خون دیده او — ز خسرو خاطر رنجیده او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی — سر و کارش بود با ناشکیبی
اگر چه طبعش از خسرو نفور است — ولی آشفته او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی — نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن افروز دلکش — که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نو بهارش گو نباشد — کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش — که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی — بگنجشکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف دلبند اسیری — به نخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا ناچار — بباید بار بربستن یکبار
صلاح این است ای شوخ سمنبر — که سوی بیستون راهی نگار
که صحرائیش سراسر لاله زار است — همه کوهش نگارستان و بهار است
اگر چون گشت آن صحرا نمائی — گره از عقده خاطر گشائی
هم اندر بیستون آن فرخ استاد — که دارد تن ز آهن جان ز فولاد
یقین دانم که بازو بر گشوده است — ز کلک و تیشه صنعتها نموده است
بصنعتهای وی طبعت خوش افتاد — که صنعتهای چینی دلکش افتاد
در آنجا نیز چندی بود باید — که تا بینیم از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید — تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطر من — بجائی خویش ندارد خبر از من
گرانروزی که مسکن شد غم — همه زهر است و تلخی در مذاقم

ز پرویزم زمانی خاطر شاد — نبوده است آنکه روز خوش مبیناد
ولیکن چون هوای بیستون نیز — بود چون دشت آن عشرت انگیز
بباید یک دو ماه آنجا که بود — وزان پس رو بارمن کرد و سو
بجنبش رخت از آن منزل کشیدند — بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالی نازنین بود — سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون — بیکفرسنگی از تک ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبکتاز — بگوشش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کان پولاد پنجه — که بود آن پنجه آتش پولاد در پنجه
میان بربسته و آمد پیشبازش — نیاری برد اندر خور نثارش
چنان کان ماه میکرد سواره — بگردن برکشید آن کوه پاره
بچالاکی همی برد آن دو نفره — بگلگون شد بچالاکی تک آموز
عیان از پشت زین آنماه رخسار — چو ماهی کو عیان گردد ز کهسار
تو گر نیروی عشقت آگهی نیست — مشو منکر که این جز آگهی نیست
اگر گوئی نشان عشق باز آن — تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد — و گر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش جز این عشق بار است — برش گلگون کشیدن سهل کار است
نه هر کو عاشق است او تن نزار است — بسا کس را که این غم سازگار است

در تمثیل

شنیدم عاشقی گفتا به مجنون — که بر خود عشق را بستی بافسون
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ — تراتن فربه است و چهره گلرنگ

چو آبش داد آن دلداده عشق
بقعر قاب فنا افتاده عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق
نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده
محبت با مزاجم خوش فتاده
بطبع آتشین ناخوش نماید
که عشق آبست اگر آتش نماید
چو من در آتشی انگاره پستم
کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چه رم چو گل بینی چه باکست
نه بینی کاصل گل از آب و خاکست
تو نیز ای در خمار از باده عشق
مزاج خویشتن کن آماده عشق
که چون عشق گرامی سرکشش افتد
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه بود
که با صاحب سخن سرمایه بود
از این گفتار شیرین میبردم
گر آن لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش نشست
که دلدارم لب از گفتار بربست
و گر گویم هم از خود باز گویم
حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم از دل گویم و افغان و زاریش
ز جانان گویم و پیوند شستنش
هم از جان گویم و عهد و شکستش
که دیده است اینچنین یار جفاکش
جفای او همه با بیدل خویش
که دیده است اینچنین ماه دلازار
ستیز او همه با عاشق زار
ببرید از خلق پیوندم بیکبار
که جای ماست دل با غیر مگذار
چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند
بگفتا هم تو جنت خویش بر بند
که من خوش دارم از تنها نشینی
که تنها باشم اندر نابنشستی
فریب او ز خویش آواره ام ساخت
چنین بیجا نمان یکباره ام ساخت

کنون با هر که بینم سازگار است / ز پیوندش بمن ننگست و عار است
چو گل با هر خس و خاری قرین است / چو با من میرسد خلوت گزین است
بمن سرد است و با دشمن بجوش است / با و در گفتگو با من خموش است
نمیپرسد ز شبهای درازم / نمی بیند باندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو / بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا ز من بیند خبر نیست / بگوید تا ز من باید اثر نیست
نه بیند تا به بیند غرق خونم / نگوید تا نگویم بی تو چونم
نخواند تا بخوانم شرح هجران / نیاید تا زنم دستش بدامان
نه چون مینا درآید در کنارم / نه چون ساغر کند دفع خمارم
نه چون چنگم نوازد تا خروشم / نه چون بربط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم / ز اندوه فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا درآرم / نه پائی تا رو کوشش بیارم
نه دستی تا با و در بند باشیم / دمی از طاعتی خرسند باشیم
کنون این بیدلی دیدیم که بینی / شکایت مختصر آنیم که بینی
بجبر اینکه گر غیرت گذارد / که دل شرحی ز جور شه شمارد
ز بیم رنجش آن الطبع سرکش / زنم آتش بکلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم / ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش / بزن آبی بر این جان پر آتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد / مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست / بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در مکالمات شیرین و فرهاد گوید

چو آمد بر فراز بیستون شد / تو گفتی به بچرخ بیستون شد
تفرج را خرام آهسته می کرد / سخن با کوهکن آهسته می کرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد / که کار افکنده مت با سنگ و فولاد
ندانم چونی ازین رنج و آزار / بکامم اینکه فرسودی از اینکار
بسنگت هست چون پولاد پنجه / و یا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد رو تنها توانم / که با سنگت بفولاد آزمودم
چو می هستی ابر سنگی که داری / ازین ره موی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو / که ای مهر و مهرت سنگ و ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی / سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگست از پولاد کاهد / دگر پولاد و سنگی نیز خواهد
من آن سنگین دل پولاد جانم / که از سنگی بسختی در نمانم
اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد / یقین میدان که عالم رفته بر باد
شکر لب گفت دشوار است بسیار / که از نکتین بباید این همه کار
با نبازی نیارستهست دانم / بهر جا هست بر گوشش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم / ز راه باید دریغ از زر ندارم
بجفت این پیشه انبازی نخواهم / که طایر را هم آوازی نخواهد
اگر سیمرغ اگر سیصد هزار است / بیک سیمرغ در انیقاف کار است
درین کشور اگر چه هست دستور / که گیرد کار فرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست / که یک مزدور با یک کار فرماست

دگر ره سیم افشاند و گوهر   که از زر کار مزدورست چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی   که از سیم و زر ما بی نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد   ازین در خیل ما بسیار باشد
بگفتا نخل کز زیر از زر ندارد   که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است   که با آن گنج باد آورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست   سیه‌کاری چو زلفت بر سر اوست
بدیدی گنج باد آورد پرویز   ببین این گنج آب آورد من نیز
بگفت ار آن گنج باد آورد باد است   مرا این گنج آب آورد مراد است
کسی کان گنج دارد باد پیماست   ولی این گنج ابروی داناست
بگفت این گنجرا چون کردی انبود   بگفت از بسکه خوردم تیشه بر کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آمد   که این گنج مرادم حاصل آمد
بکان کندن ز سنگ آرند گوهر   بجان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنجرا حاصل ندانم   بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی نیازی غرض کو   بگفتا تا نیاز آرم بیکسو
بگفتا چون بیکسو شد نیازت   بگفتا گیرم این زلف درازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل   بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا با که مقصد در میانست   بگفتا آنکه مقصودم عیانست
بگفتا کیست مقصودت بگو فاش   بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان گفتا نثارت   بگفتا چیست تن گفتا غبارت
بدل گفتا چه داری گفت یادت   مرادت گفت چه گفتا مرادت

بگفتا

بگفتا بیخودی گفتا ز رویت   بگفت آشفته‌ای گفتا ز مویت
بگفت از عاشقی باری غرض چیست   بگفتا عشقبازانرا غرض نیست
بگفتا محرمت گفتا که حرمان   بگفتا همنشینت گفت هجران
بگفتا جان درین ره بر سر آید   بگفتا بالله ار جان درخور آید
ز هر کاری بهر سو می‌کشیدش   بکار عاشقی مردانه دیدش
بدل گفتا که این در عشق فرد است   براه عاشقی مردانه مرد است
بدامان از هوس ننشسته گردش   گواه عشق پاک اوست دردش
چو می‌بینم هوس را نیست سوزی   سرآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد   همانا عشق ما کم دشمن آمد
بساقی گفت در ده یکقدح ده   باین غمدیده داروی فرح ده
بساغر کرد ساقی بادهٔ ناب   فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را   که درمان غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم   غمی گر زنست چونش چاره سازم
مرا این باده‌ای شیرین شمایل   که افزون زاید اندوهت زایل
بگفت این می بهر دردی علاجست   یکی خاصیتش با هر مزاجست
ز درد از خوشدلی می کان دوا است   وگر دل خستهٔ درمان درد است
چو از نوشین لبش کرد این نیوش   بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از لبش جام پیاپی   عنان خودداری برد از کفش می
بر آورد از دل پر درد فریاد   بگفت آه از دل پر درد فریاد
که مسکین را عجب کاری فتاده   که کارش با چنین یاری فتاده

نیاز خسروان در روی نگیرد / کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عار است / بدلق بینوایانش چکار است
در این درگه که شاهان ناامیدند / گدایان کی بمقصودی رسیدند
چه باشد مفلسی را سود بازار / که گردد تاج شاهانرا خریدار
براهی کافکند پی بادپائی / بمنزل کی رسد اشکسته پائی
در آن طوفان که تهلین نهنگست / شکسته زورقی را کی درنگست
دران آتش گران یاقوت گداخت / چگونه پشه را ره توان ساخت
ازان صرصر که کوه از جا در آورد / چه باشد تا خود احوال کفی گرد
زسیلابی که نخل اندازد از پای / گیاهی چون تواند ماند برجای
دلم شد صید آن ترک شکاری / که شیران را همی بیند بخواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار / که دارد از سر گردنکشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو / که با او چرخ برناید بنیرو
جهاندم لاشه با چالاک رخشی / که خواهد رخش گردونش ز رخشی
شدم با جادوی چشمش فسونساز / که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسوده من / دریغا محنت بیهوده من
زپا افتاد و بگرست آنچنان زار / که زان کهسار سیلی شد نگونسار
شراب کهنه و عشق و جوانی / درافکندش زپای آنسان که دانی
شکرلب گشت عطرافشان بهوشش / زچشم تر گلاب افشان بر دوشش
بداد از لب همی اندوه سوزش / که گوئی جان بلب آمد هنوزش
بلی زان می که در کامش فرو ریخت / نمیرد کاب خضرش در گلو ریخت

وزان پس شد بفکر چاره سازیش / در آمد در مقام دلنوازیش
بصد طنازی و شیرین زبانی / زلعل افشاند آب زندگانی
که ای سودائی زنجیر مویم / گذشته زآرزو با آرزویم
بترکی غمزه ام تیرافکن تو / شده هندوی مستم رهزن تو
چه داری چشم نامهربانم / که رسم مهربانی را ندانم
هنوز از عقل آن فرهنگ دارم / که با عشق و هوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم / بجای لطف جای قهر دارم
همه نیشم ولی با خودپسندان / همه نوشم بکام دردمندان
سمومم لیک خاشاک هوا را / نسیمم لیک گلزار وفا را
بمغروران غرورم راست بازار / نیازم را بمهجوران سروکار
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد / ولی سوز گدایانم خوش افتاد
بجز دلبر ره ندادم هوس را / نبود از من شکایت هیچکس را
ولی هر جا هوس شد پای برجای / کشد عشق گرامی از میان پای
برآزادگان تا دل پسندم / گران راه وهم این را ببندم
تو خسرو را همین کش تاب دادم / برنجور هوس جلاب دادم
گلشکر را با شکر پیوند کردم / وزان گل شکرش خرسند کردم
رمه هم آهو ترا شد صید و هم شیر / بره آن را ایاغ این را بزنجیر
دگر بر هر دو نیز اسپ خواهی / ازانجان پروری زین معرکاهی
مرا خود نیز هست آن هوشیاری / که دایم جای کین جای یاری
بصیادم چو بازم شهره نازش / که بشناسم کبوتر از خفاشش

بگلزار وفا ان باغبانم | که خار اندازم و گل برفشانم
بدلجوئیش طرحی تازه افکند | سخن را داد باسوگند پیوند
بچشم گفتنان خونخوار جادو | که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی | بلعلم یعنی آب زندگانی
باشوب جهان یعنی برویم | بتاراج خسرو یعنی وفاتم
باین هندوی آتش خانه رو | بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم | بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کاز اعشوه خوانی | بنیرنگ دگرگان راندانی
برنگ امیزی کلک خیالم | بشور انگیزی شوق وصالم
به مهمان نوت یعنی غم من | بشام هجر و موی درهم من
بهجر چرخ یعنی دشمن عشق | باصل هر دوستی یعنی غم عشق
که تا سرو خرام اموز گشته است | جمالم تا جهان افروز گشته است
ندیده راستکاری ها فروغی | سراسر بود دلالی و دروغی
نه با خسرو که با هر کس نشستم | چو دیدم یک نظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش و کام خویشند | همه در بند ننگ و نام خویشند
اگر چه عشق را دامن بود پاک | زلوث تهمت مشتی هوسناک
دلی در دفع تهمت ناشکیب است | که گفت اسلام در دنیا غریب است
بزرمز این عشق را اسلام گفتست | غریبش خواند کز هر کس نهفتست
سفرها کرده در غربت بخواری | بامید وفا و بوی یاری
باخر چون طلبکاری ندیده است | بجز خود خریداری ندیده است

فکنده خوی خود با بی نصیبی | نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که انکس بی نصیب است | کزین آب حیات او را شکیب است
چو خور پرتو فکن باشد چو برداش | که او را دشمن اند چشم خفاش
چو گلزار انجهت و خوبی تمام است | چه نقصانش که سفری راز کام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور | فسون تابان نه اندر دیده کور
فرشته دیو را کی در خور آید | که همچون خویشتن دیویش باید
از ادای عاقلان چرا ئید | چرا هر لحظه غفلت میفزاید
چرا او را بجز دوا همی گذارید | چرا زینسان غزه بیش بیشمارید
بگیریدش که این طرار دهر است | بگیریدش که این جاسوس شهر است
همه دل میبرد دین می رباید | جهانی بیدل و دین مینماید
نه منصبیتان گذارد نه زر و مال | که او خود دشمن مال است و امال
عزیزیتان بدل سازد بخواری | بخوارتیان فزاید سوگواری
چو او چو سار و سامانی ندارد | چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
زسامانتان بمسکینی گشاید | ز دیوانتان بخاک ره نشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد | چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند | کند چون خویشتان بیخویش و پیوند
مرا از دل ناگزیر است | دلم در چنبر زلفش اسیر است
فدای این غریب آشنا روی | که هست اندر غریبی آشنا خوی
غریب کشور بیگانگان است | ولیکن در دلش منزل چو جان است
باین دل الفتی دارد نهانی | که از حب الوطن دارد نشانی

دلم چون موطن او شد از این است — که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد کام خویشش — نظر فرما بود در ملک خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش — کسی را نیست بحث از بیحسابش
بیا ساقی لبالب کن شرابم — بکلی ساز بیخویش و خرابم
مگر کین بیخودی گیرد عنانم — نماند ره بکوی بیخودانم

آگاه یافتن خسرو از عشق فرهاد

اگر خواهی بماند راز پنهان — بدل راز نهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی — که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خوش پرده در شد — که رازی گر و بیرون شد سمر شد
که گل چون راز خویش از پرده سر داد — باندک فرصتی در آتش افتاد
در اول نکهت و تابش برون زد — ور آخر زآتشی آتش بسر زد
چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد — تن خود را براه صد خطر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند — پس آنگه گوهرش یغما نمودند
چو راز کوهکن چون کوه شد فاش — بسر افکند خسرو فکر یغماش
که آن گوهر که در خورد نهان بود — چو دل در سینه پاکش نهان بود
چنین گز شیرین و فرهاد — خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین چابک استادی چو بیدست — که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن — بسر شکر لبان شیرین بر فن
…ده دست در کار آزمائی — نموده سحر در صنعت نمائی

ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز — شده فولاد سای خاره پرداز
تهی از بیستون گردید جائی — چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ — که مانی را ز خاطر برده از رنگ
چنان در کار برده هندسی را — که بشکسته نامه اقلیدسی را
درین صنعت بشوق رو نموده است — که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر — که افشاند ز نوک تیشه گوهر
چو مزدوران ندارد زر پرستی — که هست از باده دیگر بمستی
چنین گویند و بر هم کس که گفته — نباشد اعتقادی بر شنفته
که شیرین گوشه چشمی نموده است — بکلی خاطر او را ربوده است
ازان هم تیز می ماند ازان رو — که گر داد آنچه در یک مه به نیرو
بود چون گر کار فرما — نباید او در چندین خاره فرسا
بجدی خاطر خسرو بر آشفت — که ته خورد آتش بخاطر ماند خفته
چنانش خاطر غیرت برافروخت — که یاقوتی که بودش در جگر سوخت
اگرچه غیرت اندر هر تنی هست — بود بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ار چه غیرتمند باشد — بعجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چه با قدرت کند زور — حریف ار چرخ باشد نیست معذور
چو شد غیرت کند با قدرت خویش — جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند — فرو دستش قدر پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفتا ای دانش اندوز — چگونه چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین نا آشنائی — که بگزیده است بر شاهی گدائی

دلم چون موطن او شد از این است
که گاهی شاد و گاه اندوهگین است

زمانی نوش بخشد گاه نیشش
نظر تنها بود در ملک خویشش

اگر آباد سازد ور خرابش
کسی را نیست بحث از بحیاسش

بیا ساقی لبالب کن شرابم
بکلی ساز بیهوش و خرابم

مگر کین بیخودی گیرد عنانم
نماند ذره بجز بیخودی آنم

آگاه یافتن خسرو از عشق فرهاد

اگر خواهی بماند راز پنهان
بدل راز نهان ساز چون جان

مکن راز آشکارا تا توانی
که اندر محنت و اندوه مانی

حکیم این راز را خوش پرده درشد
که رازی گر دو بیرون شد سمر شد

که گل چون راز خویش از پرده سر داد
باندک فرصتی در آتش افتاد

در اول نکهت و تابش بریزند
ور آخر ز آتشی تابش بریزند

چو کان از کیسه بیرون یک گهر داد
تن خود را بره صد خطر داد

بتختش سنگ را از پولاد سودند
پس آنگه گوهرش یغما نمودند

چو راز کوهکن چون کوه شد فاش
بسر افکند خسرو فکر یغماش

که آن گوهر که در غور و نهان بود
چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود

چنین کز شیرین و فرهاد
خبر در محفل پرویز افتاد

که از چین چابک استادی خویدست
که در فرسودن سنگش بود دست

رسیده در بر بانوی ارمن
بر شکرلبان شیرین پرفن

گشوده دست در کار آزمائی
نموده سحر در صنعت نمائی

ز دست و تیشهٔ آن مرد فن‌ساز
شده فولادسای خاره‌پرداز

تهی از بیستون گردست جائی
چو چرخ بیستون عالی رواقی

ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ
که مانی را ز خاطر برده از رنگ

چنان در کار برده هندسی را
که شسته نامهٔ اقلیدسی را

و زین صنعت بشوق زر نبوده است
که با شوق دگر بازو گشوده است

نه بر سیم است چشم او نه بر زر
که افشاند ز نوک تیشه گوهر

چو مزدوران ندارد زرپرستی
که هست از بادهٔ دیگر بمستی

چنین گویند و بر هر کس که گفته است
نباشد اعتمادی بر شنفته

که شیرین گوشهٔ چشمی نموده است
بکلی خاطر او را ربوده است

وزان هم نیز هی ماند از آن رو
که گرد آنچه در یک شب به نیرو

بود چون گر کار فرما
نباید او در چندین خاره فرسا

بجدی خاطر خسرو بر آشفت
که نه خوردش بخاطر ماند و خفت

چنانش خاطر از غیرت برافروخت
که یاقوتی که بودش در جگر سوخت

اگر چه غیرت اندر هر تنی هست
بود در خسرو آتش بیشتر دست

که درویش از چه غیرتمند باشد
بجز خویشتن در بند باشد

ولی غیرت چه با قدرت کند زور
حریف از چرخ باشد نیست معذور

پوشد غیرت کند با قدرت خویش
جهان سوزد ز سوز غیرت خویش

بخلوت شد و شاپور را خواند
فرو دستش قدر پیش خویشش نشاند

بخود پیچید و گفتا با دل اندوز
چگونه چون کنم با این غم و سوز

چه سازم با چنین نا آشنائی
که بگزیده است بر شاهی گدائی

چگویم با چنین بیرویی و راهی / که خوی افکنده با ظلمت چو ماهی

همانا این پری را بوده دیوی / که پردازد بدیوی از خدیوی

نبودم واقف از طبع زبونش / که آگاهی نبودم از درونش

برازادگان نبود ستوده / که دل بندی بکس تا آزموده

کسی با بیوفائی چون درستست / سزایش عهد و پیمانی که بشکست

چو خویشش گشت آنکو نااهل شد خویش / که هر کس خویش را هم قیمت خویش

بدشمن زهر و با ما چون شکرنگست / تو بینی تا کجا شیرین دورنگست

زمین با خصم و با ما آسمانست / تو بینی تا کجا نامهربانست

تو او را بین که با شاهان ستیز آخت / بنطع خسروان بازی برانداخت

بگویم تا که خونش را بریزند / که با شاهان گدایان کم ستیزند

زمین را بوسه زد فرزانه شاپور / که رای شاه باد از هر بدی دور

مبادا آسمان از خدمتت سیر / همه کارت بتوفیق رای و تدبیر

جهان را روشنی از اخترت باد / سر گردنکشان خاک درت باد

یکی گستاخ خواهم گفت شه را / بشرط آنکه شه بخشد گنه را

خطا در خدمت شاهان روا نیست / ولی گویم که شیرین را خطا نیست

مگر شیرین نه بهر خاطر شاه / سفر از منزل خود کرد چون ماه

مگر نه شهره شد در شهر و بازار / بمهر و الفت شاه جهاندار

مگر نه رنجها در راه شه دید / مگر نه طعنها از خلق بشنید

بجرم آنکه بی پیوند و کابین / نیاید با شه او را سر ببالین

بیکره خسرو از وی دل بپرداخت / ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت

همین جرم آن نگار سیمبر داشت / که از الطاف شه اندر نظر داشت

که همچون خاصگان شاهش ببیند / چو خاصانش بیانوئی گزیند

نشاید پیش شاهان گفت حرف راست / گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست

همان با این روشها باورم نیست / که شیرین لحظه‌ئی بی شه کند زیست

گمانم اینحدیث آوازه اوست / هم از تیر نگهای تازه اوست

که خسرو را دراندازد بتشویش / تهی سازد دل پر انده خویش

کجا همچون جهانداری جهانرا / که شیرین از وی آساید بدنرا

کجا همچون شهنشاهی زمین را / که شیرین نوشش کند جان غمین را

گمانم اینکه آخر بیچاره مزدور / بود محنت کشی از خانمان دور

زسختی لخت لخت آسوده است جانش / که خسرو را کند مشفق مهربانش

دگر در کشتن آن بیگنه مرد / چه کوشی چون ندانی کو چه بد کرد

زمسکینی که آگاهت نبود / بر آن به که بدخواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری / زمسکینی بترس و دستگیری

صلاح این بینم ای شاه جهانگیر / که بفرستی کسی با رای و تدبیر

فرستی نامه همراه او نیز / عباراتی سراسر شکوه آمیز

هم از خشمت نمائی عذرخواهی / دهی امیدش از الطاف شاهی

توقع دارد او نیز ای شهنشاه / گز او یاد آوری در گاه و بیگاه

نکوئی عهد شیرین بی ثباتست / ز شه موقوفت اندک التفاتست

که دلگیر از حریم شه برون رفت / دل او را توان آنکه پر زرفت

چو از رویش نباشی عذرخواهش / دراز ده رفته باز آری براهش

بافسون رای خسرو را ایران داشت | که بیاید بشیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد بکف بگرفت خامه | پرند چین گشود از بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد | که چرخ بیستون را او بپا کرد
فلک آرایش افرازندهٔ انجم | خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و ماه | درون آراز عقل و دیدبان آگاه
سر گردن کشان در چنبر او | رخ شاهان عالم بر در او
بلا پیدا کن از بالا بلندان | خرد شیدا کن از رنگین کمندان
ادب فرمای عشاق از نکویان | بساط آرای خاک از لاله رویان
شهنشاهانه چون ماننده عشق | دهنده عشق بی افکنده عشق
برون آواز عقل عافیت ساز | درون پیدا ز عشق خانه پرداز
یکی را سر نهد در دامن دوست | یکی را خون کند در گردن دوست
باین درد و بان درمان فرستد | بهر کس هرچه شاید آن فرستد
وزان پس از سر بیداد ایمن | سوی بیدادگر بانوی شیرین
نگاری زود رنج و تلخ پاسخ | بت دیر آشتی شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بیوفائی | نواپرداز قانون جدائی
بدل سنگ افکن مینای طاقت | بجوی آتش زن کشت محبت
بصورت نازنین و شوخ و چالاک | بدل دور از همه خوبان هوسناک
که تا چند از ستیز طبع خونریز | دل خود میخوری و خون پرویز
خریداری شنیدم کوه آهنگ | که نبود در ترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی | گرفتی سنگی و سنگیش دادی

بجز رسوائی خود زین چه بینی | که بر شاهی گدائی برگزینی
خوشست این نیز رسم پادشاهان که دانی | که بر شاهان گدایان برگزینی
نه پادشاهی که از شاهی گذشته است | به پشت خط مسکینی نوشته است
خوش است این شیوه با عالم نکوئی | بیکجانب نهادن زشتخوئی
نه دل برداشتن از شاه عالم | نشستن با گدائی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود یکی گیر | زافزونی گذشتم اندکی گیر
خوشست این ره بطبع خلق بودن | مدارا با همه عالم نمودن
نه از سر بار کردن شوهری را | گزیدن رند بی پا و سری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی | گدائی را نیرزنده باشی
از این بگذشته از یاران جدائی | بهر بیگانه کردن آشنائی
خلل آرد بملک خوبروئی | گرفتم من نگفتم خود نکوئی
گرفتم گر شکر آزرده بودی | که از رشک لبش خون خورده بودی
نشاید در هلاک خویش کوشی | چنین از رشک شکر زهر نوشی
چو غیرت دامنت ناچار بگرفت | برغم گل نشاید خار بگرفت
مرا کام دل و جان از شکر نیست | بغیر از شهوت تن بیشتر نیست
ازان آتش که عشقت در تن افروخت | وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
تو خود بفشانی ام پسندیم نیز | که خویشانی زنم بر آتش تیز
چو شیرین همچو فرهادش نباید | چرا پرویز را شکر نباید
چرا او سنگ دل از انصاف شوخی | مرا فرمائی و خود را نکوئی
تو ما در فکر خویش و کام خویشی | نه خصم من که خصم نام خویشی

برغم من بهر کس آشنائی — بمن گر دشمنی با خود چرائی

ز من از بیم بدنامی گذشتی — بنام دیگران بدنام گشتی

بیالودی گرفتم دامن پاک — چه سازی زینکه خوانندت هوسناک

دورنگی گرچه خوی نیکو نیست — ولیکن خوبرو را زیان است

بکام دوستان بدنام بودن — وزان بهتر که دشمن کام بودن

کنون با شکوهای من چه سازی — بطعن خنده دشمن چه سازی

مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود — کنونم جای چندین طعنها بود

ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست — اگر حرف بدی گویم نکو نیست

اگرچه تا مرا این طبع و خو بود — سپهرم بر خلاف آرزو بود

کجا در دوستی بر خود پسندم — که همچون دشمنان بر دوست خندم

به نیکوئی بدت را بشمارم — بشیرینی بزهرت غیرت آرم

نهم بر خویش هر جرمی که بینم — گل افشانم ز تو خاری که بینم

فرامش خواطر خود گاه و بیگاه — که باشد در دل سنگت تو ام راه

بصورت گرچه تلخی می‌فزائی — نهانم کام جان شیرین نمائی

بعین دلبری دل می‌نوازی — پری در آتش ما پخته سازی

در تمثیل فرماید

مثل زد دلبری دیوانه‌ای را — که ماند عشق مکتب خانه را

نخست استاد با طفلی کند خوی — که از طفلی بدانش آورد روی

کند در دامن او وقتی دلارام — که مکتب تلخ نتوان کردنش کام

چو اندک خو بدانش کرد کودک — کند تلخی فزون شیرینی اندک

بدانش هرچه زاید میل جان خواست — بسختی این فزود از مرحمت کاست

چو یکسر خو بدانش کرد فرهنگ — بدل گردد تو صلح و دوستی جنگ

بتا ترا نیز با دل آشنائیست — بفرهنگ محبت ترجمانیست

دهند اول نهر عیاری فریبش — وزان چشم و دهن بادام و سیبش

ز راه و رسم دلداری در آیند — چو میل افزود بر خواری فزایند

وفا چندانکه ورزد عاشق زار — شود بیمهرتر دلدار عیار

چو یکسر خاطرش با خویشتن دید — دگر جانبا تو دراو در دو دید

بکلی جانب او آورد روی — بکام او ز عالم بر کند خوی

مرا نیز از جفایش شکوها بود — چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه هرچه را نیکوتران خوست — بحکم آنکه از نیکوست نیکوست

ولیکن من نگویم خود بدیش — که شه را فرجها باشد ز درویش

بران مسکین دلت گر زین فغان کرد — دلم گفتی که گویا آهن سرد

گدائی تا چه حیلت کار فرمود — که آهن نرم گشتش همچو داود

نه غارت بود ای ناسفته گوهر — که شاهان برنشانندت بر افسر

چرا شکت نمی‌آید بدین حال — که مسکینی در آورد دست خلخال

که گر زرش هوس زینگونه رانی — بر رسوائی کشد کارت تو دانی

قلم چون زان نگار نامه پرداخت — شه از خاصان غلامی را روان ساخت

بر آن شد نامه و گفتا بر انگیز — دل مجروح شیرین را نمکریز

اگر خواهی که آساید دل شاه — نباید هیچت آسودن درین راه

گرفت از شاه چون میلی برآمیخت   بنای طاقت شیرین زهم ریخت

در صفت بهار و در رسیدن نامه خسرو بشیرین گوید

بهار و گلشن باغ معانی   چنین پیدا کند راز نهانی

که شیرین‌یان بهار گلشن راز   بهاران شد بهشتی غصه پرداز

بهشتی کوثر اندر چشمه سارش   دم صبحی نهان در نوبهارش

فضایش چون هوای مهوشان رد   هوایش چون دماغ باده نوشان

همه صحرا گرفته لاله و گل   خروشش ساری و دستان بلبل

بپای چشمها گلهای شاداب   فروغ آتش افزون گشته از آب

زسنگش لالهای آتشین رنگ   سرآورده برون چون آتش از سنگ

در و رضوان جنت گشته مزدور   زخاکش برده عطر از طره حور

زبان سوسنش از گفت خاموش   که آهنگ تذروانش کند گوش

گلش بر رنگ ارغوان بود   ولیکن با نشاط زعفران بود

زخاکش سبزه چون خنجر دمیده   بقصد جان غم خنجر کشیده

زبس بر روی درخت سایه گستر   نبودش جز گیاه سایه پرور

نگون بید له در سمن زار   سمن را سجده سروی سمن دار

از آن ساغر که نرگس داد و پیوست   شقایق خورده افتاده سرمست

از آن لحنی که موزون کرده شمشاد   شنیده سرو از غم گشته آزاد

نگون از کوه سیل از ابر آزار   تو گفتی کوهکن گرید بکهسار

چمن از باد گشته علو آگین   تو گفتی طره بگشاده است شیرین

چمان در انجمن شیرین نه رد   چو شاخ طوبی اندر باغ بینو

ز قامت سروبن را جلوه آموز   شقایق را ز عارض چهره افروز

ز رویش ارغوان را آب رفته   ز مویش سنبل اندر تاب رفته

سر زلف آشنا با آشنا کرد   ز سنبل باد را بیگانه کرده

دو نرگس را نمود از سرمه مشکین   چمن کرد از دو ابرو غنچه چین

تبسم را درون غنچه ره داد   بدست غمزه تیری از نگه داد

بهم بر زد کمند صید پرویز   بلای زهد گشت آشوب پرهیز

عدوی کوهکن را کرد سرمست   هزاران دشنه اش بنهاده در دست

بلای عقل را آموخت رفتار   عدوی صبر را فرمود گفتار

تفرج را سوی سرو سمن شد   گلستانی بتاراج چمن شد

بپای سروگاه آرام بگرفت   بزیر یاسمن که جام بگرفت

نگوئی میل سرو یاسمن داشت   که سرو یاسمن در پیرهن داشت

خرام آموختی سرو چمن را   طراوت وام دادی یاسمن را

ز چشم آموخت نرگس را فریبی   ز طرز دلبری دادش نصیبی

بسنبل شد ز گیسو دام گستر   که گرد دل میبری باری چنین بر

بگل گفتا ز رخ خویش آتش افکن   که آتش در دل بلبل چنین زن

بجان سرو تابی داد سروش   که داد آگاهی از جان تذروش

چو لختی جان غمگین آرمیدش   بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماه رویان گشت ساقی   بجامش کیمیای عمر باقی

بپیمودش می اندیشه سوزش   فروزان کرد ماه شب فروزش

لبش چون برد راح ارغوانی   بگو شد داد آب زندگانی

چو لختی گشت از نی روی شیرین / نمود از روی شیرین خوی شیرین
اسیر محنت ایام بودن / بکام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا این دشت و وادی / کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن / کجا شیرین و زهر غم کشیدن
کجا شیرین کجا این درد و این سوز / کجا شیرین کجا این شام و این روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد / که این آتش هم از من در من افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری / شمردم خود پیرا حق گذاری
محبت خواستم از خودپرستی / نهادم نام هشیاری بمستی
وفا کردم طلب از بیوفائی / سزای من که جستم ناسزائی
بتلخی روز شیرین میبرد دهر / لب خسرو شکر خاید ز شکر
کهی انصاف دادی کین نه راست / نفس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی در خاک چالاک / نه بندی از غرور او را بفتراک
چو صیادی دگر گیرد ز راهش / گنه کار از چه خوانی بیگناهش
تو را در دست از آب صاف جامی / ننوشی تا ننوشد تشنه کامی
دگر درهم شوی کین ناصوابست / نه خرم تشنه و نه خرم آبست
تو را پا در شود تا که بگنجی / ز استغنا بپاک دانش بسنجی
چو از روی مفلسی کامی برارد / پشیمان گر شوی سودت ندارد
چو در دست تو شمعی شب فروز است / تو گوئی چهره ام خورشید روز است
از و گر بیکسی محفل فروزد / اگر سوزد دلت آن به که سوزد
دگر بهر فریب خاطر خویش / نمودی معذرت را مرهم ریش

که

که گرچه سینه از غم ریش کردم / بپاداش کهن که پاس خویش کردم
نهان کردم و دزد خانه کالا / بکنج خویش بستم راه یغما
بگل چینان در گلزار بستم / هوس را آرزو را در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز دراج / ندادم گنج گوهر را بتاراج
نهفتم غنچه را از باد شبگیر / گرفتم آهوئی از پنجه شیر
حذر از دشمنی خونخوار کردم / ز طبرابا بس افیون خوار کردم
چنین با خویشتن میگفت و میکشت / که آمد برق خرمن سوزی از دشت
بدستش نامه سربسته ز شاه / جگر سوز و درون آشوب و جانکاه
عباراتی بزهر آلوده پیکان / بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگر سوراخ کن خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید / بخویش از تاب دل چون مار پیچید
بیاران گفت جشن سوگواران / که آمد تحفه یاران بیاران
گر الب تشنه اینک آب حیوان / گر از شب تیره اینک مهر تابان
گر از حسرت چشم این شادمانی / گرا خارید کام این ارمغانی
که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد / بخوان این نامه شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی برآید / که آهی زد که این اندوه سرآید
گدا این طالع این امداد کرده است / که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است / که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خواری بپا کرد / که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین بی شبهه شه را مدعا نیست / ز مسکینان طلبکاری دعا نیست

همیشه خوش ز دور آسمانی شکر از طالع و شه دار جوانی
پس آنکه نامهٔ شه را بپرداخت ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو تختی ارغوان بر یاسمن گشت بتلخی پاسخ آن نامه بنوشت

جواب نامهٔ شیرین بخسرو

که از ما آفرین بر آن خداوند که بود و در خداوندیش مانند
خداوندی که هست او در بلندیست جز او را نیست هست او در کمیست
سپهر از وی بلند خاک ازو پست بلند و پست را او می کند هست
یکی را طبع آتشناک داده است یکی را مسکنت چون خاک داده است
یکی را بار نه گردد قوی دست یکی را بارکش فرموده بابست
یکی را گفت ده آتش برافروز یکی را گفت چون خاشاک میسوز
یکی را طوطی شهد و شکر کرد یکی را قوت دل خون جگر کرد
بخسرو داد مغروری که بیناز بشیرین داد مسکینی که می ساز
بخسرو هر چه خواهی گفت میگوی بشیرین هر چه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا سرفرازا عدالت پرورا مسکین نوازا
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز
زهی هر کام از اختر جسته دیده شکر را رام و شیرین را رمیده
روان افروخت اما همچو آذر جگر پرور ولیکن همچو خنجر
اگر چندان که می جوئی فروتر جگر چندانکه خواهی غرق خونتر
ز بی انصافی شاهم بفریاد گر اینسان بسته شیرین را بفرهاد
ز بیم خشم در تهمت افکند که بر شکر زند لعل شکر خند

زدی طعنه که گر مسکین نوازی
چرا با بیدلی چون من نسازی

تو شاهی پادشاهان ارجمندند
نیاز عشق بر خود چون پسندند

تو نازک طبع و شیرین آتشین خو
بهم کی سر کنند آن طبع و آن خو

بیک تلخی که از شیرین چشیدی
بدرد خود ز شکر چاره دیدی

ترا جز کامرانی خو نباشد
شکر چون هست شیرین کو نباشد

چرا تلخی ز شیرین بایدت برد
چو شیرینی ز شکر میتوان خورد

دگر فرموده گر ز تنگ شکر
چو شیرین داشتی جانی پر آذر

چرا بدنام گردی خویشتن را
بیاری برگزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد
که شیرینش بنانی میشمارد

چه جای آنکه بی انصافی آرم
چنین همسنگ مرد خویش شمارم

تو نیز ای شه ببد کس مکن یاد
میالا خویش را در طعن فرهاد

مبین با دیده مردم را بخواری
که دور است از طریق شهریاری

چکارت با گدای گوشه گیری
ستمکیش خسته و زار و فقیری

اسیر محنت و درد جهانی
بلاهای آسمانی را نشانی

ز سختیهای دوران خورده نیرنگ
فتاده کار او با تیشه و سنگ

بدست آورده با صد گونه تشویش
لب نانی بزور بازوی خویش

نخسته خاطرش دلجوئی کس
نه اندر گفته اش بدگوئی کس

مگر جائی که فرماید کسی کار
نهانی با دلش گرم است بازار

اگر چه با کسی کاری ندارم
که بد ناکرده سوگندی بیارم

مگر از کار فرما گر برد دور
رود لطفی بتهمت نیست معذور

ولیکن

ولیکن ز آنچه در مکنون شاه است
خداوند آگه شیرین بیگناه است

مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
که با اغیار پردازی بدخواه

کی بی تهمت آزادی نیابی
دل ناکرده خون شادی نیابی

مگر تا زهر در کامی نریزی
بعشرت باده در جامی نریزی

دگر کافسوس شیرین خورده بودی
غم ناموس شیرین خورده بودی

مکن شاها مخور اندوه شیرین
مکن تلخ بر خود عیش شیرین

مخور چندین غم شیرین نباید
که در عیش تو نقصانی در آید

ترا پروای شیرین این قدر نیست
از اینها جز تمنای شکر نیست

چه بر من ترسی از بدنامی ای شاه
گزیده دیگر اندر داده راه

ز رسوائی کسی را گر گزند است
که طبع شه چنین رسوا پسند است

چرا رسوائی خود در بجوییم
که پیش شه فزاید آبرویم

مگر نه دیگران را این هنر بود
که هردم آبروشان بیشتر بود

مرا دامان بحمدالله پاک است
ز حرف عیبجویانم چه باک است

ز خیر و بهتری اندر جهان گوی
ز من کامی که دیدی باز برگوی

چه افسونهای شیرین کار بردی
که از حلوای شیرینم نخوردی

چو راه دل نزد افسون شاهم
که خواهد برد از افسون زر راهم

اگر شیرین ز افسون نرم گشتی
کجا بازار شکر گرم گشتی

اگر گشتی بدامان آتشم تیز
ز من کی سرد گشتی مهر پرویز

اگر در من هوس را راه بودی
کمینه شکر گویم شاه بودی

هوس دشمن شدم زودم بکشت
وفا جستم چنین کارم تبه گشت

فریب هر هوسناکی نخوردم
که خسرو از هوسناکان شمردم

تو خود را پاس دار از حرف بدگو
چو خود بهتر شدی زمان من جو

چه خوش با یار گفت ازند سرشت
که از سستی فتاد و شیشه بشکست

که چون من راه رو تا خود نیفتی
بدان ماند نصیحتها که گفتی

زکار نامه چون پرداخت خامه
سخنور مهر زد بر پشت نامه

به پیک شاه داد و گفت برخیز
سنان بر تحفه جای خنجر تیز

زبانی گفت با پرویز برگوی
که این آزرده را آزار کم جوی

مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل
منه بار آنکه را پا بست بر گل

جفا با این دل ناشاد کم کن
چه از چشمم فکندی یادم کن

ترا عیش خوش و روز است فیروز
چه میخواهی ازین جان غم اندوز

تو روز و شب بنوش و کامرانی
ز شبهای سیه روزان چه دانی

بشکر آنکه داری جان خرم
مرنجان خسته جان را تو هر دم

نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند
که کاهش مینماید کوه الوند

وزان پس کرد گلگون سنگ خیز
بکوه بیستون بر زعم پرویز

همی رفتی و با خود راز گفتی
غم دور گذشته باز گفتی

بدل گفتی که ای سودا گرفته
من از دستت ره صحرا گرفته

بچندین محنتم کردی گرفتار
نمیدانم دلی یا خصم خونخوار

بخاک تیره گر خواهی نشستم
دگر عهد هواخواهان شکستم

کرم با درد همدم خواهی اینک
برسوائی فزونم زانچه خواهی

بدان

بدان مشکل برم جان از چنین دل
که اندر سینه پیکان از چنین دل

تنوری باشد و اخگر درونش
به از این سینه وین دل در درونش

چو اندر خانه صد خصم بکینه
چه این دل را نگهدارم بسینه

فتادم تا پی دل خوار گشتم
شدم تا یار دل بیمار گشتم

ز شهر و آشنایان دورم از دل
بجان زار و بتن رنجورم از دل

بتی بودم ز سر تا پا دل آرا
چنان گشتم که نشناسم سر از پا

ز گیسو داشتم زنجیر شیران
بزنجیر او فتادم چون اسیران

هر آن خنجر که از مژگان کشیدم
بمن برگشت و زهر آن چشیدم

کمند زلف بهر صید بودم
چو دیدم خویشتن در قید بودم

لبم کآب حیات عاشقان است
برای خویش مرگ جاودان است

بنرگس جادوئی تعلیم کردم
بجان خویشتن تعلیم کردم

فروزان بود چهر آتشینم
ندانستم که در آتش نشینم

چو شمشیرم برابروی خمیده
کنون شمشیر بر رویم کشیده

دل مسکین که بد در سینه من
کنون سنگی بود بر سینه من

مرا چاهی که بد زیب زنخدان
در آن چاهم کنون چون ماه کنعان

وزان آتش که خوی من برافروخت
مرا خود خرمن صبر و سکون سوخت

بلا بودم چو بالا مینمودم
ولی آخر بلای خویش بودم

بگفت و چهر کرد از اشک خون تر
که از شیرین کسی بینی زبون تر

بخواری کرده خو تا دیده خواری
بیاری بسته دل تا دیده یاری

بحدی ساخت خواری با سرشتش
که بر سر گشت پنداری علاجش

چنان خصمی بود با جان خویشش   که گویی نیست جان خصمیست پیشش

چو سوز دیش راحت بیش دارد   مگر کاتش پرستی کیش دارد

مرا بینی که چون سخت است جانم   عدوی خویش و ننگ خاندانم

بجز خصمی ز دشمن بیش کردم   که کرده است آنچه من با خویش کردم

کس از ظلمات جوید مهر تابان   کس از شمشیر نوشد آب حیوان

غزالی کو وصال شیر جوید   بجنت از جان شیرین دست شوید

طمع بستن بکس وانکه به پرویز   بود چون پهلو زدن بر خنجر تیز

وفا جستن ز کس وانکه ز خسرو   بود عمر گذشته بستن از نو

بیادش سینه بر خنجر نهادم   که نهاده بر خواری فتادم

بیادش زهرها نوشید کامم   که در کارش نشد جامی بنامم

وفاداری بپرویز ننگست   بود دیگر ننگ با هرکش دو رنگست

هوس را در برش قید تمام است   از آن خصمش با هر نیکنام است

طمع داند بچون خود وفا را   طفیلی نام بنهد آشنا را

بمسکینی کسی کاید بکویش   چو مسکینان نظر دارد برویش

گذشتم در رهش از شهریاری   چرا او بنگرد بر من بخواری

چو من آیم بپای خود بر من   از این افزون سزاوار است خواری

مبیت از دیگرانم چشم امید   بچشم دیگرانم کاش می دید

مرا داند پرستاری بدرگاه   که با من عشق می ورزید دلخواه

گر از چشم بزرگی دید بر خویش   از او کم نیستم گر نیستم بیش

از آن بگذر که در ارمن امیرم   بملک دلبری صاحب سریرم

اگر

اگر فر جهان داریست دارم   اگر فرهنگ دلداریست دارم

چو شد گر سر تکبر دور کردم   ترحم با دلی رنجور کردم

بخود گفتم که گر خسرو امیر است   چو داغ عاشقی دارد فقیر است

همه عجز است و مسکینی است خویش   نشاید از تکبر دید سویش

بدو از مهر همدردی نمودم   ز لی بودم جوان مردی نمودم

وفاداری خوشست اما نه چندان   که بار آرد چنین خواری حرمان

کنون از ده دلان پهلو کنی به   بیاران دور دیگر رو کنی به

به پهلو یکدلی بنشان نکوخو   که جز یکدل نمی گنجد به پهلو

شکر نیست خود را وین بس بود   مرا بند دلفریبا دین چنین بود

بر مردان نهد بیتیاره را   گزند و رسوا کند بیچاره را

شه آفاق داند خویشتن را   فقیری بی سر و پا کوهکن را

همانا در دل این اندیشه دارد   که او خنجر بدست از تیشه دارد

نداند کز فریب چشم جادو   گذارم تیشه این بر کف او

چنین میگفت و از دل ناله میکرد   دل از مژگان خود پرکاله میکرد

زمین از موج اشکش سیل خون شد   روان با میل سوی بیستون شد

لب ارمن ز رشک جان خسرو آمد   ولی فرهاد را جانی نو آمد

نالیدن فرهاد از عشق و رفتن شیرین بار دیگر بکوه بیستون

بهر جا وصل از دوری نکوتر   بجز اینجا که مهجوری نکوتر

رهد عطشان ز مردن آب خوردن   بجز اینجا که بهتر تشنه مردن

چه جا اینجا که یار آید ز در باز   برای آنکه بر دشمن کند ناز

زیاران رنج به کو برتن آید　　که هر کو سمتسال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش　　گزان گسترده خوان بهر بداندیش
به از خون جگر باشد بجامم　　که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندان بسوزم　　که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نکو است　　کدام است آنکه در بندم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی و اباش　　برغم هر که خواهد باش گو باش
بکامم تشنه وانگه آب حیوان　　هلاک آن دل کزو برگیری آسان
بساغر کوثر و دلدار ساقی　　حرام آن قطره کو ماند باقی
چو عمر رفته زبخت آورد باز　　از آن بدبخت کو کاورد ناز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز　　بهانه کو شکر کو باش پرویز
بکوه آن نامراد کوه فرسای　　بنقش جسم شیرین چشم ترسای
ز رورد جان گداز و آه دل سوز　　ز شب روز رستش تر بودی شب از روز
همه شب از غم جانان بخفتی　　خیالش پیش چشم آورده گفتی
که ای از یاد ناشاد من رفته　　ز چشم ار رفته از یاد من نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده　　ز چشم از چشم مستم خواب برده
بگفتی چون برفتی کام از ناز　　بگفتم عمر رفته نایدم باز
بگفتی با وفا طبعم قرین است　　بگفتم عادت بختم نه این است
بگفتی گشت خواهم آشنا من　　بگفتم راست است اما نه با من
بگفتی دل ستانم جان بخشم　　بگفتم این نه بخشی آنت بخشم
بگفتی راز تو با کس نگویم　　بگفتم گوئی اما پیش رویم

بگفتی خسروان از من نیابند　　بگفتم رهنشینان چون بیابند
نکردی آنچه جز نکبت نیاز را　　همانا آنچه گفتم جز نکوئی راست
بوصل خود تو گشتی رهنمونم　　بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی بدلخواهی به پیشم　　بیا بنگر بدلخواهی خویشم
ببین از درد و هجرم در تب و تاب　　ز چشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی　　دهد عشقت بآخر سربلندی
بلندی داده عشق سربلندم　　ولی تنها در این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند　　نخست اینجامه ام بر تن بریدند
شدم چون از بر مادر باستاد　　سر و کارم بسنگ افتاد و فولاد
همی بر سختیم سختی فزودند　　به بدبختیم بدبختی فزودند
بدان سختی چو سختی چاره کردم　　ز آهن خنجری در خاره کردم
فتادم با دل سنگین سرکار　　که آسان کردیم هر چه دشوار
کجا آهن که با این سخت جانم　　اگر کوشم در او راهی ندانم
بسی خارا ز آهن سوده کردم　　از این خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمساز است بازآ　　مرا هنگام جانبازی است بازآ
که از جان طاقت از تن تاب رفته　　در این چو مانده ماهی آب رفته
در این کهسار تا بی ماهتابم　　فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که ای جان جهانم　　نیائی و رود بر باد جانم
گر از جان دادنم همت ز تست　　که جان بهتر نثار دلستانست
بسختی با اجل زان می ستیزم　　که بازآئی و جان بر پات ریزم

بهجران سخت باشد زندگانی
اجل را می دهم هر دم فریبی
بخجلت روزگاری می گذارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی
زمانی روی گلگون کن پدیدی
بدین کوه ار شدی آن برق رفتار
وگر از لعل او فرسودی اینکوه
بمنسکویم گزین کارم نفوراست
گرت همدست سازی بای گلگون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم
ولی چندان فریب و ناز دارد
چنین میگفت و خون دیده باران
زمانی دیده بست ولی خود افتاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان
همه در زیر چتر از تابش حور
در فردوس را گفتی گشادند
همه صید افکنان در راه و بیراه
همه گلچهرگان با زلف پرچین
سگ افکن از پی آهو بهر سو
زهرگان چنگل شاهین گشاده

بامید تو کردم سخت جانی
اگر یابم زدیدارت نصیبی
که جان بر پای دلداری سپارم
که جان رفته از تن باز گشتی
زگردش بخت گلگونه گر بدی
چو برقی کو فرود آید بکهسار
زمن برخواستی این کوه اندوه
بکار سخت همدستی ضرور است
کنم این کوه را یکلخته با تو
بسخت آید بهمدستی به پیشم
کز از شوخی زکارم باز دارد
از آن کهسار چون سیل بهاران
چه دید اندم که از هم دیده بگشاد
همه بالا بلندان خورد سالان
چو طاوسان چتر آورده بر سر
که آن حوروشان بیرون فتادند
کمند زلفشان بر گردن ماه
وز ایشان دشت چون دامان گلچین
همه در پویه چون سگ دیده آهو
چو شاهین در پی کبکان فتاده

شراب لاله گون شان در پیاله … همه صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین از رویشان همچون گلستان … هوا از بویشان چون سنبلستان
بت گلگون سوار اندر میانش … روانها ازرو دل رهنمایش
ز مژگان رخنه کن در خانهٔ دین … ز صورت شعله زن در خانهٔ زین
خرد زنجیری زلف بلندش … سر زنجیر مویان در کمندش
قمر را پیشکاران جمالش … جنون از دست یاران خیالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش … اجل را گوش بر حکم تقاضاش
نگاه فتنه بر چشمان مستش … فلک را دست بر رحمی بدستش
دل آشوبی ز مهکاران خویشش … جهانسوزی ز مهدستان خویشش
شه از گنج و گهر او را خریدار … فقیر از راه شکرش طلبکار
بآن دُر زلف طوق بندگی به … بآن ورد لب شراب زندگی به
چو چشمش افتاد بر روی کوهکن را … همی بالید چشم خویشتن را
که شد سوی گدایان ز مهوشش … که ره بنمود سوی تلخ نیشش
کدام استاد این افسونگری کرد … که این افسون بکاران پری کرد
که راهش زد که اندر رهش آورد … بمن چون دولت ناگاهش آورد
گر آفتاب کمند آید بر افلاک … که ماه آسمان افکند بر خاک
گر او را سپهر خویش دارد … که ره در این بلندی بیش دارد
درین بد کامه از آن دلفریبان … بتی چون سوی رنجوران طبیبان
بی آگاهی فرهاد مسکین … فرستادش بگر بانوی شیرین
سخنها یکه بود از بیش و کم گفت … برهمن را ز آهنگ صنم گفت

حدیث

حدیث نامهٔ شاه جهان را … جواب نامهٔ سرور روان را
گر آن خود یا از آن شیرین دهن گفت … تمامی را بگوشش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد … بحالی شد که چشم کس مبیناد
تنش گفتی ز سستی تاب و تب آورد … نثار پای گلگون بر لب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه … باستقبال شیرین شد روانه
شکر لب یافت اندر نیمه راهش … بصد شیرینی آمد عذرخواهش
بکوه آمد نگار لاله رخسار … چو خورشید که او تابد بکهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست … بکوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو … بکوه افکنده بر غارت زیر و
شده صدپاره کوه از عشق پرنور … بدان سان کز تجلی سینهٔ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی … که گردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته کان چرخ دیر بنیاد … بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل … که بد تمثال آن شیرین شمایل
بجهد این سینهٔ فرهاد زار است … که در روی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد پریوش … نخست از خیال خویش آن نقش دلکش
وزان جا یافت کان تمثال خویشست … که احوالش چو احوال خویشست
و یا استاد چینی کرده نیرنگ … یکی آئینه بنموده است از سنگ
تبسم را درون غنچه ره داد … بصنعت پیشه مرد آنکه که داد
بشوخی گفت ای مرد هنرور … تو گوئی بوده شیرینی بت پیکر
مرا خود کی نظر افزون ندیدی … چسان این صورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست | چنین تمثال کار کلک فکر نیست
بگفت این یک نظر از چشم و دل بود | از آتش دست هجران محو فرمود
چو دیدم بر رخت از دیده و دل | از آن دارم شب و روزت مقابل
بگفت این نقش بد گوهر بهانه است | به بی پروائی شیرین بهانه است
همی گوید که این کین نقش بسته است | چو دل شیرین به پهلویش نشسته است
که کس نادیده نقش کس نپرداخت | دگر پرداخت چون اصلش کجا ساخت
بگفتا دانی آن کاندیشه این راز | که این صورت که بر تیشه نشستش ناز
بر هر کس که جای از نیاز دارد | ز بس شوخی نگارش یار دارد
ولی از سنگ باید جای ارزوی | که پرداز دل سنگ و تیشه زیر روی
چو شیرینش چنین بی خویشتن دید | به بیهوشی صلاح خویشتن دید
بگفتا بایدش جامی و پیمود | بمستی چند حرفی گفت و بشنود
که گر حرفی زند مستی بهانه است | توان گفت این ز بد مستی بهانه است
از آن غافل که چون عاشق بود مست | لب از اسرار عشقش چون توان بست
دگر خواست وصف نو گل خویش | عیان تر بشنود از بلبل خویش
به در آمد شرابی چون دل پاک | روان افروز دور از هوشناک
مئی سرمایه عشق و جوانی | کمین تعریفش آب زندگانی
بصافی چون عذار دلنوازان | بتلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و آداب گشته | فلاطونی است در خم آب گشته
ادبها دیده در خواری ز دهقان | شده در خورد بزم پادشاهان
بخست آن مه به لعل آلود یاقوت | نمود از لعل تر یاقوت را قوت

از آن رو جام می جان پرورم | که روزی بر لب آن دلبر آمد
چو جام از لعل او شد شکر آلود | بآن تلخیش کش ایام پیمود
چو جوش باده هوش از سر ربود | دو چندان گشت آشوبی که بود
جنون کش با خرد گر آشتی بود | چو فرصت یافت بر وی دست بگشود
که بیرون شو ز سر کین خانه از ماست | نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست | از آن هنگامه رخت خویش بربست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز | که گستاخیست جانکسته پرهیز
حجاب این کشمکش را دید بگسست | باو تا کس نگوید خیز برخاست
خرد با پیشکاران تا برون راند | جنون با دستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت و جای نبود | حجاب عشق به جا همچنان بود
حجاب عشق اگر از پیش خیزد | بمردی کاب مردان را بریزد
چه غم گر حسن را در پرده رو نیست | که خورشید آشنا و چشم بد بیرو نیست
ولی غمگی که بود پرده ناشیش | زبان بند چو از چشم بد خویش
که عاشق چون نظر پرورده نبود | همان بهتر که او بی پرده نبود
چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت | که اول خویش آنکه پرده در سوخت
از آتش سوختن از پرده پشتیست | که او خود پرده سیمای خوبیست
چو شیرین کوهکن را پرده در دید | بشیرینی از او در پرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند | بچین آیا کیستت خویشی و پیوند
در آن شهری ز تخم سربلندان | و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی | نپندارم ز تخم کهترانی

بسی از سخت کوشیهای اغیار / بسنگ و آهن افتادت سر و کار
بسی آه نفس را گرم کردی / که تا سنگین دلی را نرم کردی
بر دلها بسی رفتی بزاری / که نقش مهر بر سنگی نگاری
جفاها دیدی از بیگانه و خویش / ز جور دلبر و کین بد اندیش
که گر دیدی و سنجیدی کم و بیش / فزون دیدی ز کوه بیستونش
بسی دیدی که از شیرین کلامی / شکر را داده فتوی بر حرامی
رخی دیدی که خورشید جهانتاب / چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب
بدیدی سوی آتش بر در عشق / هزاران خسرو اندر چنبر عشق
قدی دیدی خرام آموز شمشاد / بر عنائی غلامش سرو آزاد
تذروی دیدی از روی باغ رنگین / خضاب چنگلش از خون شاهین
غزالی دیدی از روی ختن زیب / و زد بر پهلوی شیران صد آسیب
بهشتی دیدی از دی کلبه معمور / سراپا رشک غلمان غیرت حور
اگرچه نرم از صورت اثر داشت / ولیکن رو بمعنی بیشتر داشت
اگرچه نقش این صورت زدت راه / ولی جانت بمعنی بود آگاه
تو را گر این دل و این دیده بودی / چو فرهادش بمعنی دیده بودی
برو شکری کن از دردی رسیدت / که آخر چاره از مردی رسیدت
که معنیهای مردم صورت اوست / جنون سرمست جام حیرت اوست
هر آن معنی که صورت را مقابل / کجا بند صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم / شود این صورت معنی در و گم
در این معنی کسی گورانه دعوست / یقین داند که صورت عین معنی ست

بتی باری بسنگی نقش بستم / ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب و روزم سر اندر پای او بود / سرم پیوسته پر سودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم / بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم در همه چین همچو اوئی / شدم مشهور شیدائی و آشفته خوئی
از آن آشوب بی اندازهٔ من / همه چین گشت پر آوازهٔ من
همه گفتند شاد و نیک بختی / ز باغ خسروی خرم درختی
کش اول بت همی صورت چشاند / بمعنی نازش از صورت کشاند
همه با من بنیاز آغاز کردند / مرا از همگنان ممتاز کردند
برهمن چون مرا چون خویشتن دید / مرا همچون صنم خود را شمن دید
من از سودای بت زنجیر گسسته / که قرنش بت پرستی در نوشته
هجوم خلق عشق بت چنان کرد / که دورم عاقبت از خانمان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی / ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی باز چشم باز گشتی / همه از صورتت معنی باز جستی
وصال از دیده جانت گشاده است / مرا از این چنین کاری فتاده است
هوسهای دل دیوانهٔ تو / همه بت بود در بتخانهٔ تو
خیال منصب و ملک و زن و دل / هوای عزت و سامان و اقبال
هنرهائی که بود خسرو بالست / سراسر نقش میدیدی بحالست
همه چون بت پرستیهای عامه / سیاه از وی چو بخت تست روی نامه
چون با عشق بتان افتاد کاری / سرابی شد پی دفع خماری
ز صورتهای بمعنی رسیدی / چنان دیدی که در معنی رسیدی

نخستین بوزرگت پرسیدم از بوم — نگردید از نژادت هیچ معلوم
نمیخواهم که دست از شرم شوئی — نژاد خویشتن با من بگوئی
دگر گفتش تو گوئی بت پرستی — کت اندر بت پرستی هست دستی
بسی نقش است آیه در این کوه ما را — نباشد هیچ این صورت دلارا
بدو فرهاد گفتا ری چنین است — زچشمم بت پرستی کار چین است
تو ای بت گر بچین منزل گزینی — بغیر از بت پرستی هی نه بینی
چنین میرفت در اندیشه من — گر از اول روز دانی پیشه من
ولی معذوری ای سرو سمن سا — که یک سرداری و صد تو به سودا
صنم از ناز دستی برد بر روی — بصد ناز و کرشمه گفت با اوی
که ای از تیشه رشک کلک مانی — تو را سیمی بمزدوران بهائی
عجیبی پیشه در این کار فرما — نه سودای زر و نه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پر از در — ترا بینم که چشم و دل بود پر
همه گوهر ز نوک تیشه باری — نخواهی زر چو در اندیشه داری
چنین بهر زر این زحمت کشیدن — مرا با راه رو خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری — اگر رنج دو روزه بود باری
گرا داری بگو در کشور خویش — که نه داری سر او نه سر خویش
بجو بد آشنائیها که پیشم — سراسر شرح ده احوال خویشم
از این گفتار فرهاد هنرمند — بخود پیچید و خامش ماند یکچند
وزان پس شرح غم با نازنین گفت — چنین شیرین بگفتا با چنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار — زبانت باز هم آورده گفتار

چو می پرسی که تاب دیدنم نیست / وگرچه همچو دل بهتر غمم نیست
شنیدم کاین نگار لاله رخسار / دلی داری غمین جانی پرآزار
گلت پژمرده و طبعت فسرده است / که سودا در مزاجت راه برده است
بجیلت کوه و صحرا می سپاری / که یکدم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن / به لنگر غم کشتی چون من فتادن
بچنگ و باده ده خود را تسلی / نه از درد دل چون من غمی ملی
ولی گویم به پیشت مشکل خویش / باامیدی که بگشائی دل خویش
کو از غم ره غم چون توان جست / که میگویند خون از خون توان شست
بگویم گر که غمم آزاد سازی / که از غم خاطر خود شاد سازی
بدان ای گلعذار از مه جبینم / که من شهزاده اقلیم چینم
من از چینم همه چین بت پرستند / چو من کمتر زدام بت گسستند
مرا تا در پدر بود تند خرسند / بهر کام از جهان الا فرزند
پدر گفته است روزی با برهمن / که گر بت سازدم این دیده روشن
بفرزندی نماید سرفرازم / مرا او را خادم بتخانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و دگر گو / مرا شش ساله در بتخانه آورد
برهمن بت پرستی داد یادم / بماندن خوی طفلی در نهادم
یکی بتگر بد انجا رشک آذر / مرا افتاد خو با مرد بتگر
چو بت می کردم از جان خدمت او / که بد میل دلم بر صنعت او
از آن خدمت روان او برفروخت / هزاران صنعت که بودش با من آموخت
چو از چشم محبت سوی من دید / چنان گشتم که استادم پسندید

چو غزل و نصبشان داری مبدل / سپاری رمح را مریخ را با غزل
چو ارالی برو نیزا از چپ و راست / کسی کز بیم لرزد پیش حور است
خرد شد زه چو در رزم از کمانت / به تحسین زه زه آید آسمانت
از آن آسوده نقش از قال و قیل است / که آن کف دختر آتش الکفیل است
سپاس عدل تو بر آسمانت / که گاو و بره او را شبان است
چو زد عدلت نوای برابر چنگ / از آن رو کجروی بگذاشت خرچنگ
خورد شیر از ز ثور آسمان سیر / کند عدل تو لی در ناخن شیر
بپا گی خوشه از عدلت ترازوست / که با عدلت نه جای زور بازوست
چو وصف ناتخت عقرب شنیده / بخود پیچیده چون عقرب گزیده
فلک با دلو از آن ماهی برآرد / که اندر گوشه خوانت گذارد
فلک قدرا چو مدحت میسرودم / بتحسین فلک گوشی گشودم
فلک بشنید مدحم گفت خام است / سخن بعد از تمامی ناتمام است
چو گفتی هم برادرسم ثنا شاه / حکایت شد تمام و قصه کوتاه
گهر اینست کاول یافتی / دگر خواست باقی هرچه گفتی
چه گفتم گفتم ای سرگشته فرتوت / جهان شد بنده شاه زمن و
زمن هر مدح مدح پادشاه است / من این می گویم و ایزد گواه است
ولی این مختصر گنجی ندارد / که کس مدح شه ایران گذارد
من از فرهاد گویم بی نظیر است / شکوه خسرو کیوان سریر است
پیمبر گر بعالم شهریار است / چه گوئی بنده پرورد کار است
ببین وصف است از من بنده او / که باشد بنده ای من بنده او

ولی یکسیر گرما و صافش نکوئی زاهو کوئی از نافش نکوئی
نکوئی بنده فرمان گذار است نکوئی خاکی گردون سپار است
نکوئی دشمن هر باد من بود نکوئی بنده غرا شکن بود
نکو شغل خدمتهای دودشش نیفکندی دمی دور از حضورش
نکوئی گر خدا و جهان نبود مدامش بند کیها در نهان بود
کسی نشناختی کاحمد کدام است تا احمد را که ایزد را چه نام است
خرد چون عاجز از مطلق شناسیست یقین احمد شناسی حق شناسیست
من از فرهاد و ماذل هیستایم بمعنی شاه عادل هیستایم
اگر گویم سکندر احتشام است غلام خسرو و خسرو غلام است
اگر گویم یکی برنده تیغ است دگر گویم یکی بارنده میغ است
بلی تیغ است و شاهش کارفرماست بلی ابر است و شاهش مایه بخشاست
چگویم اختری رخشنده باشد چگویم گوهری از زنده باشد
بود گوهر ولی در خورد شاه است بود اختر ولی در برج ماه است
غرض کردستی بازو را ستایم چو از خسرو بود داور ستایم
که تا دانند خلق از این میانه مدیح خسروم باشدم بهانه
اگر چه کم کسی را اشتباه است که مقصودم ازین گفتار شاه است
دلیلی ارم از گفتار وحشی که باد الطف حق همیار وحشی
ازو این نغمهٔ دلکش نوازم کتاب او هم از وی ختم سازم

در تمثیل از قول وحشی گوید

یکی فرهاد را در بیستون دید زوضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت از هر سو نشانیست بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز از فلان طرف فرمود آمد فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید فلان نقش از فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی بگردن بردم او را تا فلان کوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام که شیرین را بتقریبی برد نام
الا تا نام خسرو هست و فرهاد بروی خسرو این فرهاد خوشباد
من و فرهاد و صد همچون من او ز شه با حال خوش با فال نیکو

تمام شد کتاب فرهاد و شیرین بسعی و اهتمام
کمپنی در بندر معموره بمبئی
و در مطبع فیضرسان بذیور
طبع در آمد
حسن ره جوادین

بتاریخ چهارم شهر صفر المظفر سنه ۱۳۲۷ هجری

دلش چون داد تا این راز گوید
چنین نابوده را باز گوید

اگر چه گفته شاعر بدل نیست
نظامی از من بیدل بحل نیست

گران فرهاد مردی کوهکن بود
ولی فرهاد ما اندوهگین بود

من او را بهر صد امید خواهم
حیات و دولتش جاوید خواهم

بگیتی جاودان خوشنود و خرم
سر مویی مباد از سرش کم

ازین فرهاد کار من تمام است
که صد خسرو بدرگاهش غلام است

برادر شه نیا شاه و پدر شاه
ز آدم تا بجا تم شاه بر شاه

زبانش بر سخن می‌بند آمین
که عیشش تلخ از وی باد شیرین

زهی زیبنده گردن فرازی
سر تیغت رواج دین تازی

طراز آسمان بخت بلندت
سر مهر سپهر اندر کمندت

کفت ابر و دولت در ریاست تو گویم
بوصف هر چه گویم راست گویم

کفت ابریست در گوهرفشانی
دلت بحر گهرهای معانی

سپهری لیک با تمکین و زینت
بدو خورشید رای و دربینت

جهانی نی غلط گفتم جهاندار
جهان کهنه را عدل تو معمار

ز رویت گلشن جاه تو بهار است
ز رایت کشور دین را حصار است

اگر گردن کش است از زیر دستت
بهر جا دست تو بالای دستت

درست افلاکیان را چه سپهر است
بمهر و ماه رایت ماه و مهر است

چو گردون از جاه و حشمت
هلال گوشه دامان حسام است

بسر بر سپهر انداختی تیر
کمان آسمان انداختی تیر

بهر جا خوان جهانت نهاده است
فلک تا کاسه سکینا نهاده است

چو سالی چند ازین گفت اگر نه گذشت
مرا دست و دل ازین کار برگشت

شبی بر گرد من جمعی پریشان
نشسته خویش و فرزندان خویشان

مرا گفتند کای در هر هنر نام
نشد فرهاد و شیرینت بانجام

پس از جشنی که طبعش موی بشکافت
ازو دیگ معانی چاشنی یافت

کمر بستی تو در اتمام اینکار
نکوشی آنچه در اتمام شد کار

توای طبع خوشت گنج معانی
درین فرهاد و شیرین چند مانی

چرا دست و دلت زینکار سست است
تو چابک باش اگر بازو درست است

اگر چه زیستی رنج داری
بیفشان تا گهر در گنج داری

چه گفتم گفتم ای دانش پرستان
همه از باده اندیشه مستان

که مقصود این نباشد زانجام
که گویم کشته شد فرهاد ناکام

نظامی خبر داده است از پیش
فرو برده بر خسرو عاشقان نیش

ولی مقصود از آن اسرار عشق است
جهان یکسیر پر از انوار عشق است

چگونه عشق بپذیرد تمامی
که گوید یاد وصالش با نظامی

نباشد عشق را آغاز و انجام
هر آنکس اینچنین داند بود خام

ز ما آغاز و انجام است پیدا
من و تو می رویم عشق برجا

نبست باشد این انجام و آغاز
یکی بیند نماید دیگری باز

نظامی گفته کانجام است و بردا
بگفتا و حشمی آغاز است و بردا

نظامی خسرو و فرهادکش بود
که نز خسرو نه از فرهاد خوش بود

مرا چون خسرو و فرهاد نام است
اگر فرهادکش باشم حرام است

سن از قول نظامی سوزدم دل
چه خود فرهادکش باشم چه حاصل

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

۸
۸
۹
۴
ل
۱۳

فصل